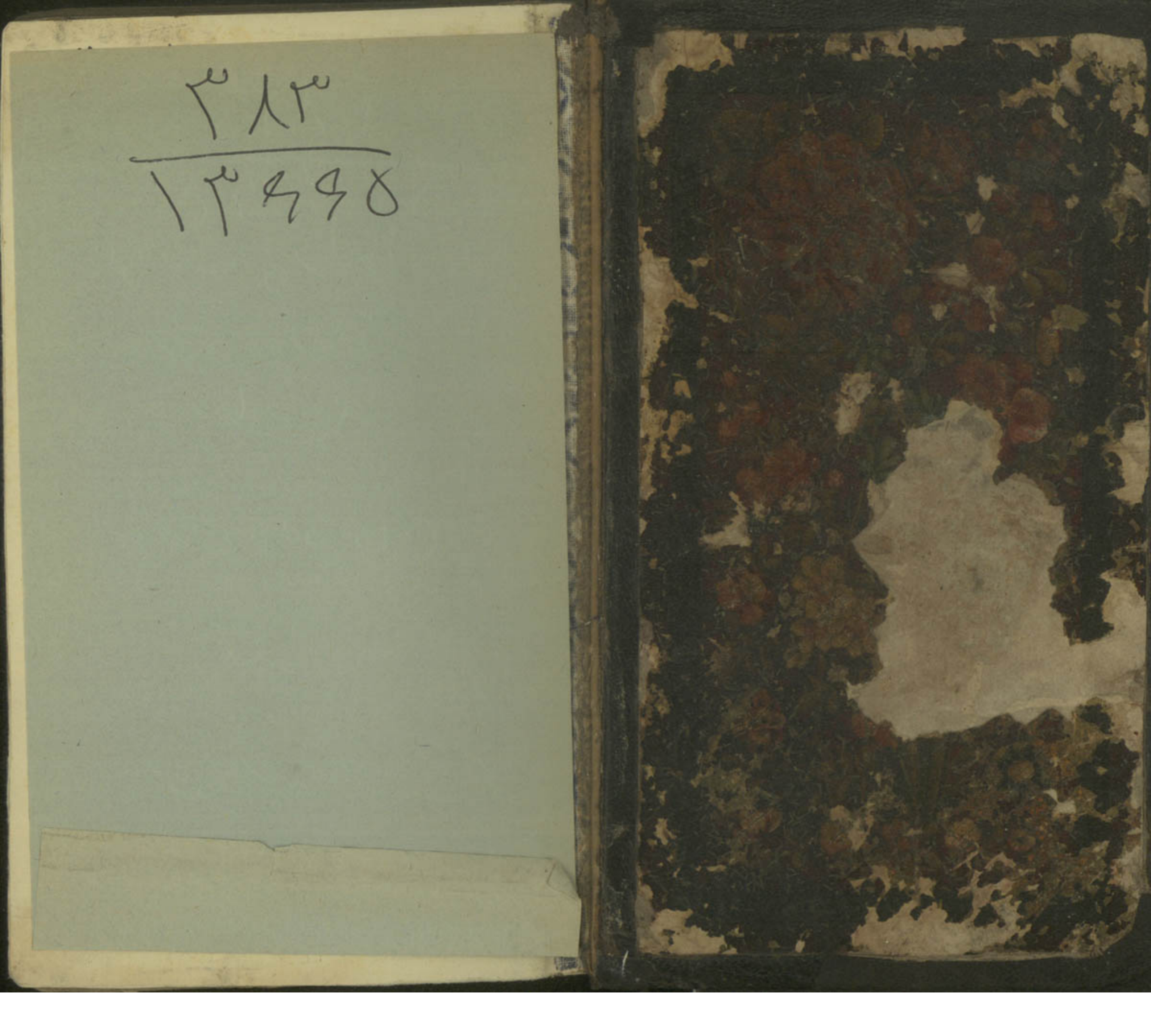



۳۸۳
۱۳۴۴۵

یوسف و زلیخا

جامی

محمد بن خواجه جامی

سده ۱۰

متن و حاشیه مذهب و مرصع

نسخه نفیس

۳۸۳

یوسف و زلیخا

جامی

محمد بن خواجه جامی

سده ۱۰

متن و حاشیه مذهب و مرصع

نسخه نفیس

۳۸۳

یوسف و زلیخا

جامی

متن و حاشیه مذهب و مرصع

نسخه نفیس

یوسف و زلیخای جامی

خط نستعلیق کتابت خوش - رقم [illegible] - [illegible] تذهیب قرن دهم

- دو صفحه اول [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

دی ماه ۱۳۴۲ مهدی بیانی


۱۳۴۸۵
کتابخانه



الهی غنچه امید بگشای
گلی از روضه جاوید بنمای
بخندان از لب آن غنچه باغم
وزان گل عطر پرور کن دماغم
درین محنت سرای بی مواسا
به نعمتهای خویشم کن شناسا
ضمیرم را سپاس اندیشه گردان
زبانم را ستایش پیشه گردان



ز تقویم خرد به روزیم بخش | بر رقّ تعلیم سخن فیروزیم بخش
دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج | ز گنج دل زبان را کن سخن سنج
گشادی نامه طبع مرا ناف | معطر کن ز مشکم قاف تا قاف
ز شعرم خامه را شکرزبان کن | ز عطرم نامه را عنبرفشان کن
سخن را خود سپر انجامی نماندست | از آن نامه بجز نامی نماندست
درین خمخانه شیرین فسانه | نمی یابم صدایی زان ترانه
حریفان باده تا خوردند رفتند | تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند
نه چندان بخت زین خم و جامی | که باشد بر کفش زان باده جامی
بیا جامی رها کن شرمساری | ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

به نام [illegible] که چشمه روشن مهر ز دریای بودش یک نم است و دو [illegible] سپهر

بنام آنکه نامش حرز جانهاست | ثنایش چون نفس تیغ زبانهاست
زبان در کام کام از نام او یافت | تن از سرچشمه انعام او یافت
خرد را او نموده مبدم روی | هزاران نکته باریک چون موی

پی آن مور ز باز آشیانه کرده | ز دندان شانه را دندانه کرده
تعالی الله زهی قیوم دانا | توانایی ده هر ناتوانا
فلک را انجمن افروز را انجم | زمین را زیب انجم ده مردم
مرتب ساز سقف چرخ دایر | فراز چار دیوار عناصر
ناف غنچه گل را نافه پیوند | ز گل بر شاهد گلبن حلی بند
قصب باف عروسان بهاری | قیام آموز سرو جویباری
بلندی بخش همت بلندی | به پستی افکنی سر خودپسندی
گناه آمرز رندان قدح خوار | بطاعت گیر پیران ریاکار
انیس خلوت شب زنده‌داران | رفیق روز در محنت گزاران
ز بحر لطف او ابر بهاری | کند خار و سمن را آب یاری
ز کان جود او باد خزانی | کند وش چمن را زرفشانی
ز شکر نعمتش شکرکام شکرفان | ز قهرش زهر عیشش تلخ حرفان
ز جود او فروزان آفتابست | که ذره ذره از وی نوریابست



گر از خورشید و مه را زو نهان روی
نجد در عرصه ابا بود شان کوی

بما زان منت هستی نه آمد
که هستی پستی هستی ده آمد

ز بام آسمان تا مرکز خاک
اگر صد پی به پای وهم ادراک

فرو و آیند یا بالا شتابند
ز حکمش ذره بیرون نیابند

مبرا ذاتش از چونی و چندی
منزه تر ز پستی و بلندی

ز بیچونیش چون و چند پابست
بلندان با علو قدر او پست

خرد در ذات او آشفته رایی
طلب در راه او بی دست و پایی

اگر سند بالطف خود قدم پیش
شود از دوربینیها دمبدم بیش

چو خیزد صد مهابت صیت جلالش
بود در بارگاه لایزالش

ملک شرمنده از نادانی خویش
فلک حیران ز سرگردانی خویش

همان بهتر که ما مشت هوسناک
کنیم آیینه از زنگ هوس پاک

ز بوی خود فراموشی گزینیم
پس زانوی خاموشی نشینیم

ترتیب دلایل هستی واجب تعالی نمودن و ترغیب تامل در آن فرمودن

دلا تا کی درین کاخ مجازی
کنی مانند طفلان خاکبازی

تویی آن دست پرور مرغ گستاخ
که بودت آشیان بیرون ازین کاخ

چرا زان آشیان بیگانه گشتی
چو دونان جغد این ویرانه گشتی

برافشان بال و پر زامیزش خاک
بپر تا کنگر ایوان افلاک

ببین در رقص ازرق طیلسانان
ردای نور بر عالم فشانان

همه دور شبانروزی گرفته
بمقصد راه فیروزی گرفته

ولی هر یک چو گو بی جنبش خاص
ز چوگان ارادت گشته رقاص

یکی از غرب رو در شرق کرده
یکی از غرب کشتی غرق کرده

شده گرم از یکی هنگامه روز
یکی شب را شده هنگامه افروز

یکی حرف سعادت نقش بسته
یکی پر رشته دولت گسسته

چنان گرمند در منزل بریدن
گران جنبش ندانند آرمیدن

ز رنج راه شان فرسوده گی نه
میان را در دو پا آسوده گی نه

چه داند کس که چندین رهگذارند
همه تن رو شده زین در چه کارند

بهر دم تازه نقشی می نمایند — ولیکن نقش بندی را نشایند

عنان تا کی بدست شک سپاری — بهر یک روی تا کی بار آری

خلیل آسا در ملک یقین زن — نوای لا احب الآفلین زن

کم هر وهم و ترک هر شکی کن — رخ از وجهت وجهی در یکی کن

یکی بین و یکی دان و یکی گوی — یکی خوان و یکی دان و یکی جوی

ز هر ذره بدو روی دگر هست — بر اثبات وجود او گواهیست

تو نقش دل هر هوشمندی — که باید نقشها را نقش بندی

بلوحی کز هزاران نقش پیداست — نیاید در قلم زان یک الف راست

درین ویرانه نتوان یافت خشتی — برون از قالب نیکو سرشتی

نخست از کلک انگشتان تو ست — که از دست توانایی هنر بست

ز لوح خشت چون این حرف خوانی — ز حال خشت زن غافل نمانی

بعالم این همه مصنوع ظاهر — بصانع چون نهٔ مشغول خاطر

چو دیدی کار رو در کارگر آر — قیاس کار گر از کار بردار

دم آخر کزان کس را گذر نیست — پرو کار تو جز با کارگر نیست

بدو آر از همه روی ارادت — وزو جو ختم کارت بر سعادت

دست برداشتن بمناجات بدستیاری ارباب حاجات

خداوندا ز پستی پای بودیم — ز بیم نیستی آزاد بودیم

نخست از نیستی با راست کردی — ز قید آب و گل پا بست کردی

ز ضعف و ناتوانیها رهاندی — ز نادانی بدانایی رساندی

فرستادی بما روشن کتابی — بامر و نهی فرمودی خطابی

میان نیک و بد تخلیط کردیم — گهی افراط و گه تفریط کردیم

ره فرمودها کم سپردیم — بنا فرمودها پا فشردیم

تو نگذشتی ز دستور عنایت — نپوشیدی ز ما نور هدایت

بران نور از تو گیرم کوششی نیست — چه حاصل زان چو از ما کوششی نیست

ز نا کوشیدن خود در خروشیم — بده توفیق کوشش تا بکوشیم

چو دانا همچو نادان گشته قیمت — ز دانش تا بنادانی چه فرقست



ز دستانهای نفس ناخوش آهنگ / مکن بر ما رهِ حسن عمل تنگ

در آن تنگی که ما باشیم آیی / ز رحمت سوی ما بگشای راهی

وز آن وخوان سوی درگاه ما را / با یمان بر برون همراه ما را

تخصیص مناجات با طلب دستیاری مبارک و مشاهم

من آن مرغم که دانم دانهٔ تست / فسون [illegible] افسانهٔ تست

تویی کاین سان کارم ساز کردی / در نعمت برویم باز کردی

کرامت کردی از خدمت سپندی / بتوفیق وجودم سربلندی

براحت سر به پا کردی چنینم / کشیدی سر به چشم را ببینم

زبانم را بذکر خود گشادی / دلم را ذوق یاد خویش دادی

بشیرینی وجرب آن زبانم / نهادی لقمه خوش در دهانم

نه بر دندان از و کوبی رسیده / نه از خوردن گلو رنجش کشیده

بشکر آن شکر گفتاریم ده / ز تلخی رستهٔ شیرین کاریم ده

به بدگفتن زبان من مگردان / زبانم را زیان من مگردان

ز کلکم گر جهد حرف خطایی / گزان پیشش آیدم چون و چرایی

خط عفوم بر آن حرف خطا کش / چو کلکم ز آن میفکن در کشاکش

گیاهی ام وفا پروردهٔ تو / ز آب و گل برون آوردهٔ تو

سرم پست از هوا بر سوی مایل / ولی پایم بکوی تست در گل

گلی کان پای من گیرد بکویت / از آن گل به که ندهد رنگ و بویت

چو غنچه یکدلم گردان درین باغ / چو لاله کن نشان سینه یکداغ

درین ره حاصلی جز یکدلی نیست / دو دل بودن بجز بی حاصلی نیست

نه چند پسته یک مغز خندان / چو بادام دو مغز آزار سندان

چو خوشه پرور صد دانه بر بر / بهر دانه رسد تیغش برسر

چو غنچه یکدل آمد رسته از خار / نیاید با هزاران خنجر آزار

گناه من اگر از حد برون است / هزاران بار از آن فضلت فزون است

اگر باشد دو صد خرمن گناهم / توانی سوختن از برق آهم

و اگر باشد ز عصیان صد گناهم / توانی شستن از چشم پر آبم



بهر گلرخ که کردم پسنج دیده
کنون از سر مژه اشکم چکیده

خیال روی او از دیده شوییم
ازان از واشک سرخ اندودیم

نظر کر سعی در نی اپیم کرد
پر از شک آبی بروی کارم آورد

دو چشم من دو رود پست از ندامت
همین بس آبرویم در قیامت

ازان سو و ار پسم شاید بسودی
رسان از ما به پیغامبر درودی

نعت خواجه که خاتم خمیت در انگشت داشت و مهر خاتم نبوت بر پشت علیه من الصلوة افضلها و من التحیات اکملها

محمد کش قلم تا نامور ساخت
ز میمش حلقه طوق کمر ساخت

خط حرف عدم زان حک شد
ازان سر حلقه ملک و ملک شد

تواند شد ز سر حاش آگه
خرد با جمله دانش حاش لله

درین ره میم پس و پیش روشن
ز میم روضه از رشک گلشن

چو پای آراست از حد خط دالش
سر دین پروران شد پایمالش

چو نام انیست در دیوان هستی
برو نگرفت نامی پیش دستی

چو نام انیست نام آور چه باشد
مکرم ز بودار هر چه باشد

زبانم چون ز وی حرفی بپرداخت
دل و جانم ز لذت بر لب آمد

مکرم شد ز عالم نسل آدم
مکرم تر و بیست از هر مکرم

خدا بر سروران سرداریش داد
ز خیل انبیا سالاریش داد

چو آدم در ره هستی قدم زد
ز روی مهر صبح آرایش دم زد

ز جودش کز کشتی راه مفتوح
نبردی راه بیرون کشتی نوح

خلیل از بوی نسیمی یافت کاتش
بر او چون گلستان شد خرم و خوش

مسیح از مقدم او برده بویی
کلیم از شعل او شعله جویی

بمصر جانش از کنعان رسیده
غلامی بود یوسف زرخریده

دران وادی که صالح ناقه کش بود
بیاد محملش با ناقه خوش بود

ز بستان وفا آزاده سروی
زباغ اصطفی رعنا تذروی

قدش را پایه گردون خرامی
لبش را پایه یحیی العظامی

بالا بیایان چتر نجابش
چو زرین قبه بر چرخ آفتابش

جو مه را چتر بر سر اشارت
ز دار سبابه معجز بشارت



دو نون شد میم و دور حلقه ماه — جهل را یافت ز انگشت او دو پنجاه

بلی چون داشت دستش در علم شق — رقم زد خط نسخش بر بهشت

نبودش خط ولی زد خط تجهیل — بکلک نسخ بر تورات و انجیل

خرامان سرو وی از سایه آزاد — جهان در سایه سرو وی آباد

ز بی سایه بود برتر پایه او — زمین و آسمان در سایه او

تنش را بود جان پاک همتا — ندید از جان کسی ز خاک پیدا

فلک همچون زمین شد پایه دارش — پدید آمد قبا بر مایه وارش

بسنگ از دست دشمن لعل او خست — بهشت از یک شکست جمله بشکست

اگرچه گوهر شد زان چشم مه خام — چو پیرمه ساخت روشن چشم اسلام

دهانش بود از درج حقه پر — شد از خون درج مرجان حقه در

بلی دنیا ربود از حلم و فرهنگ — محک آمد بلی دنیا را از آن سنگ

چو شد معیار او آن سنگ کاری — نشد ظاهر به نحر کامل عیاری

بلی دیوار ایمان بود کارش — بلی شد جار منع از جار یارش

دوای جان جامی درد او باد — دلش همواره غم پرورد او باد

در معراج وی که از آفتاب رفیع الدرجات ذوالعرش سایه آیات از
معارج قدر آن ذروه عرش تا حضیض فرش تابه

شبی دیباچه صبح سعادت — ز دولتهای روز افزون زیادت

ز قدر امثال لیلة القدر — ز نور افزونتر از لیلة البدر

سواد طره اش خجلت ده نور — بیاض غره اش نور علی نور

نسیمش جعد سنبل شانه کرده — هوایش اشک شبنم دانه کرده

به مسمار ثوابت چرخ مینا — به بسته در جهان در های ایذا

گرفته گرگ و میش آرام در وی — گوزن و شیر با هم رام در وی

طرب را زو سحر خندان از او لب — گریزان زو محنت روز شبها

درین شب آن چراغ چشم بینش — سزای آفرین آفرینش

چو دولت شد ز بدخواهان نهانی — سوی دولتسرای امهانی

به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد — زمین را مهد جان نازنین کرد



دلش بیدار و چشمش در شکرخواب ندیده چشم بد این خواب در خواب
درآمد ناگهان ناموس اکبر پیک رو تر ازین طاوس اخضر
برو مالید پر کای خواجه برخیز که امشب خوابت آمد دولت انگیز
برون بر یکزمان زین خوابگه رخت تو بخت عالمی بیخواب به بخت
بسیج راه عشرت کرد آهنگ براق برق سیر آورد درتنگ
جهنده بر زمین خوش بادپایی پرنده در هوا فرخ همایی
چو عقل کل سوی افلاک گردی چو فکر هندسه گیتی نوردی
نه دست کس عنان او بسوده نه پای از رکابش گشته سوده
چو آن دل کز تبان دارد فراغی ندیده ران او آسیب داغی
گرش بایستی آخر بهر خوردن گرفتی شغل او گردون بگردن
ز زین بی رنج پشت نازنینش ندیده رنجی از کس پشت زینش
از آن دولت سرا چون خواجه دید این خرامان شد بعزم خانهٔ زین
شد از تسبیح او گردون صلا ده که سبحان الذی اسری بعبده

روان از سم آن براق برق رفتار ز مکه پیکه بر اقصی در دم وار
رسیدش در نیم لحظه بلکه کمتر ز دور رکابه سم حلقه بر در
دران مسجد امام انبیا شد صف پیشینیان را پیشوا شد
وزانجا شد برین فیروزه خرگاه چو هاله خیمه زد پیرامن ماه
کشیدش بر جبین داغ غلامی برآمد زانگشتش نام تمامی
وز آن جا شد بالاتر سبک خیز عطارد را بفرق پر عطا ریز
وزانجا کرد سوی زهره آهنگ بدامان وفایش زهره زد چنگ
بقصد شستن پا زین خلابه چهارم چرخش آورد آفتابه
چو زد بر کاخ پنجم اشهبش گام گرفت از پای بوسش بهره بهرام
فشاند از لعل لب بر مشتری در شد از گوهر چو نقطه مشت او پر
بهفتم کاخ چون زد سم سمندش زحل حل یافت هر مشکل که بودش
وزآنجا قصر هشتم یافت مسکن ثوابت را بدو شد چشم روشن
بنات النعش از آن پیکر شدند بنظم و نثر خود داور پسندند



ز مهر شمع رویش گرم طیار | چو پروانه بگردش گشت طیار

فتاد از شوق پر و دل ربایش | چو سایه نسر طایر زیر پایش

چو شد بر چرخ اطلس اطلس اندیش | بپا انداز او افکند اطلس خویش

از آنجا چون بشاخ سدره شد جست | ز پریدن پر جبریل شد پست

بتدبیرش سرافیل از کمین جست | ز رفرف حجله آیین هودجش بست

چو رفرف شد مشرف از وجودش | گرفت از دست رفرف عرش زودش

بدست عرش چون خرقه بگذاشت | علم بر لامکان خرگه افراشت

گلی بردند از این بالا و پست | بر آن درگاه والا پست برد دست

جهت را مهره از ششدر زرنگ | مکان را مرکب از تنگی جهانید

مکانی یافت خالی از مکان نیز | که تن محرم نبود آنجا و جان نیز

یکی ماند آنهم از نقش یکی پاک | ز بسیاری برون وز اندکی پاک

قدم زنگ وجود از جان او شست | وجوب آلایش امکان او شست

بدید آنچه ز حد دیدن برون بود | مپرس آن باز کیفیت که چون بود

نه چندان گنجد آنجا و نه چونی | فرو بند از یکی لب وز دوئی

شنید آنگه کلامی بی لب و آواز | معانی در معانی راز در راز

ز درگش گوش جان را باد در مشت | ز حرفش دست دل را کوته انگشت

نه آگاهی از او کام و زبان را | نه همراهی بدو نطق و بیان را

لبالب پس فهم بر بالای او تنگ | سمند عقل در صحرای او لنگ

ز گفتن برتر است آن در شنیدن | زبان زین گفت و گو باید بریدن

همه جامی ز حد خود برون پای | وزین دریای جان فرسا برون آی

درین ره چند گویی پای فرزن دم | سخن را ختم کن والله اعلم

لباس رحمت او شه برون در آفتاب روز شفاعت کوشیدن

ز مهجوری برآمد جان عالم | ترحم یا نبی الله ترحم

برون آور سر از برد یمانی | که روی توست صبح زندگانی

ز خاک پای لاله سیراب برخیز | چو نرگس خواب چند از خواب برخیز



نه آخر رحمة للعالمینی / ز محرومان چرا فارغ نشینی
شب اندوه ما را روز گردان / ز رویت بخت ما فیروز گردان
بتن در پوش عنبربوی جامه / بسر بربند کافوری عمامه
فرود آویز از سر گیسوان را / فکن سایه بپا سرو روان را
ادیم طایفی نعلین پا کن / شراک از رشتهٔ جانهای ما کن
جهانی دیده کرده فرش راهند / چو عرش اقبال پابوس تو خواهند
ز حجره پای در صحن حرم نه / بفرق جان ره بوسان قدم نه
بده دستی ز پا افتادگان را / بکن دلداری دلدادگان را
اگر چه غرق دریای گناهیم / فتاده خشک لب بر خاک راهیم
تو ابر رحمتی آن به که گاهی / کنی بر حال لب خشکان نگاهی
خوش آن کز گرد ره سویت رسیدیم / بدیده گردی از کویت کشیدیم
ز چهره پایه‌اش در زر گرفتیم / ز محرابت بسجدگاه جستیم
بسوی منبرت ره برگرفتیم / قدمگاهت بخون دیده شستیم

بپای هر ستون قد راست کردیم / مقام راستان درخواست کردیم
بگرد روضه‌ات گشتیم گستاخ / دلی چون پنجره سوراخ سوراخ
زدیم اشک بمشک چشم پرآب / حریم آستان روضه‌ات آب
گهی رفتیم از آن ساحت غباری / گهی چیدیم از و خاشاک و خاری
از آن نور سواد دیده دادیم / وزین بر ریش دل مرهم نهادیم
ز داغ آرزویت با دل خوش / زدیم از دل بهر قندیل آتش
کنون گر تن نه خاک آن حریم است / بحمد الله که جان آنجا مقیم است
بخود درمانده‌ایم از نفس خودرای / بدین درمانده چندی ببخشای
اگر نبود چو لطفت دستیاری / ز دست ما نیاید هیچ کاری
قضا می‌افکند از راه ما را / خدا را از خدا درخواه ما را
که بخشد از یقین اول حیاتی / دهد آنگه بکار دین ثباتی
چو هول رستخیز خیزد / بآتش آبروی ما نریزد
کند با این همه گمراهی ما / تو را از شفاعت خواهی ما



چو چوگان سر فکنده آوری روی / بمیدان شفاعت آتشی گوی
بحسن اهتمامت کار جامی / طفیل دیگران یابد تمامی

در تبرک جستن بذکر خواجه که بمقتضای عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة ذکر او پیرایهٔ استنزال رحمت بود و سرمایهٔ استخلاص از زحمت ظهور وجود

کتاب فقر را دیباچه راست / سواد نوک کلک خواجه ماست
کسی چون او بلوح ارجمندی / نزد نقش بدیعی نقش بندی
چو فقر اندر قبای شاهی آمد / بتدبیر عبید اللهی آمد
بفقرش تا که لطفش آشنا کرد / ببر کر خرقه بودش قبا کرد
ز درویشی هر کس را نشانیست / روایی خوان چکی در باکستانیست
جهان باشد بچشمش کشت زاری / نمیخواهد دران جز کسب کاری
ازان دانه که زان آدم ناکام / ز بستان بهشت آمد برون دام
هزاران مرد عشق در کشت پیست / که زاد رفتن راه بهشت است
درین مزرعه فشاند تخم و دانه / دران عالم نهد انبار و خانه

زمین با همت او مشت خاکیست / ز مشت خاکش اندر رنجه باکیست
اگر قیصر و گر فغفور چین است / بگرد خرمن او خوشه چین است
ز مشت خاک کاندر راه بنید / بدامانش کجا گردی نشیند
بهر جا افکند طرح زراعت / برسم کاوها دارد قناعت
اگر افتد قبول همتش مفت / شود گاو زمین و آسمان جفت
بخرمن کوبی او فیض بیچون / ز ثور آورده گاو از چرخ گردون
که گر خاک مرکب گر بسیط است / بجمله فیض احسانش محیط است
کیائی بهره ور شد از نهالش / ز قوت سوی فعل آمد کمالش
کمال روح اعظم زیج باشد / بجز ذم ولی این تحیص باشد
مقام خواجه زین برتر کانست / برون از حد تقریر زبانست
دلش بحریست از اسرار الهی / ازو یکقطره از مه تا بماهی
بجنبش چون درآمد بحر زخار / بجنبش قطره کی آید پدیدار
چو بنشیند مراقب دیده برهم / ببندد دیده و دل از دو عالم



یکی چند که در مقید یکی نیست / وزان در هشکنایی اندکی نیست

چو گردد قطره اندر بحر ناچیز / ز بحرش کی بود امکان تمیز

خوشش آنانی که پیر زجاک اویند / دل و جان بسته فتراک اویند

همه پرمایه از پرمایه او / همه چون محض نور از پایه او

مبادا سایه او از جهان دور / ز فیضش دیده ایام پرنور

سنین عمرش افزون ز ملک پیش / به پیشش باد از دور فلک بیش

خصوصا عمر فرزندان نامیش / مفضل دار ز اقلیم گرامیش

درین نگارگون کاخ زر اندود / بهم ستی رسوم الفضل و الجود

جهان آیینه مقصودشان باد / دران نور قدم مشهودشان باد

در مدح سلطانی که موجب مدح السلطان آیت تنزل الامان مدحت او طیب زندگانی را ضمان است و مادح او از فوت امان بی در امان

جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام / بود شخص معین عالمش نام

بود انسان درین شخص معین / چو عین باصره بس تابش روشن

درین چشم آنکه چون انسان عین است / جهان مردمی سلطان حسین است

به زیر این خمیده طاق مینا / بچشم آدمیت اوست بینا

خوشا آن چشمی که بینایی ازو یافت / به بینایی توانایی ازو یافت

فلک صد چشم دارد در ره او / که چشم خود کند منزلگه او

ز روی اوست روشن چشم عالم / ز بوی اوست گلبن خاک آدم

بحسن و خلق لطف چرخ بی قیل / بود یوسف درین مصر فلک نیل

سزد گر از کمال خوبی او / کند پیر فلک یعقوبی او

در اصلابش کرم رسم قدیمست / کریم ابن کریم ابن کریمست

کفش بحر نوال آورده درشت / کشیده جویبار در سر انگشت

دو صد کشت امل در هر دیاری / شده سرسبز در هر جویباری

ز دو تیغش کار بر ویم سپید ابران کم / خروشان باشد ابر کف زنامی

نمود لمعه از درفشان تیغ / نهفته تیغ خود خورشید در میغ

بقای او فنای تیره کیهانست / نیابد چشم روشن تیرگی راست



ز عدل او برفت آن خواب شبگیر / کند نطع پلنگ از خفت نخجیر
ز شب گردی چو یابد گرگ مالش / نهد از وی به میش گرد بالش
پی جذب محبت چنگل باز / شود قلاب مرغ تیر پرواز
درخت پیشه بر شاخ و پیوند / اگر شاخ گوزنی را کند بند
کند شیر ژیان مشکل گشایی / به پنجه بخشد از بندش رهایی
کمین گاه بداندیشان ناپاک / بود ز اندیشه نا ایمنی پاک
اگر تیغ کین برد چون مهر انور / ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر
نیارد هیچ عود از درع پرهیز / که بر طشت زر او بنگرد تیز
چو برق آنجا که برق قهر زد او / بیک شعله جهانی را بسوزد
چو صبح آنجا که لطف او بخندد / چو ظلمت ظلم از آنجا رخت بندد
خداوندا به پیران جوانبخت / که تا هست آسمان چتر و زمین تخت
به زیر پای تخت شاهیش باد / تبارک چتر ظل اللهیش باد
فلک با چتر او در چاپلوسی / زمین با تخت او در خاکبوسی

خراب آباد عالم باد معمور / باولاد کرامش باد مسرور
بتخصیص آنکه چون صبح آمد عیش / ز باز آتاج پیش نام بدیعش
ز نامش این عجم چون مشرف / بتعریف عرب باد است اشرف
درم چون دید جاه احترامش / همی کرد آرزوی نقش نامش
دگر شهزاده کز بخت مظفر / بطفلی شد مشرف تخت و افسر
از آن معجون که آید خالی از درد / فلک طاس تهی پر از فرح کرد
بزمش خوریکی زرین قدح باد / دلش چون نام دایم پر فرح باد

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق عالی پیت از آشیانه وحدت بر پریده بر شاخ تیار مظاهر کثرت آرمیده اگر نوای عزت معشوقیست از آنجاست اگر ناله محنت

در آن خلوت که هستی بی نشان بود / بکنج نیستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دویی دور / ز گفت و گوی مایی و تویی دور
جمال مطلق از قید مظاهر / بنور خویشتن بر خویش ظاهر
دلارا شاهدی در حجله غیب / مبرا دامنش از تهمت عیب

نه با آیینه رویش در میانه	نه زلفش را کشیده دست شانه
صبا از طره‌اش نگسسته تاری	ندیده هیچ چشمی زو غباری
نوای دلبری با خویش می‌ساخت	قمار عاشقی با خویش می‌باخت
نکورو تاب مستوری ندارد	چو در بندی سر از روزن برآرد
ولی زآنجا که حکم خوبرویست	ز پرده خوبرو در تنگ‌خویست
نظر کن لاله را در کوهساران	که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقه گل زیر خارا	جمال خود از آن گردد آشکارا
ترا چون معنیی در خاطر افتد	که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال آن گذشتن	دهی بیرون بگفتن یا نوشتن
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست	نخستین جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس	تجلی کرد بر آفاق و انفس
ز هر آیینه‌ای بنمود رویی	بهر جا خاست از وی گفتگویی
ازو یک لمعه بر ملک و ملک تافت	ملک سرگشته خود را چون فلک یافت

همه سبوحیان سبوح گویان	شدند از بیخودی سبوح جویان
ز غواصان این بحر فلک فلک	برآمد غلغل سبحان ذی الملک
از آن لمعه فروغی بر گل افتاد	ز گل شوری بجان بلبل افتاد
رخ خود شمع از آن آتش برافروخت	بهر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یک تاب	برون آورد نیلوفر سر از آب
لب شیرین شکرریز بگشاد	دل از پرویز برد و جان فرهاد
جمال اوست هر جا جلوه کرده	ز معشوقان عالم بسته پرده
بهر پرده که بینی پردگی اوست	قضا جنبان هر دلبستگی اوست
بعشق اوست هر جا زندگانی	ز شوق اوست هر جا کامرانی
دلی کو عاشق خوبان دلجوست	اگر داند وگرنه عاشق اوست
هلا تا که نغلطی تا نگویی	که از ما عاشقی از وی نکویی
که همچو نیکویی عشق شنوده	ازو سر بر زده در تو نموده
تویی آیینه او آیینه آرا	تویی پوشیده و او آشکارا


چو نیکو بنگری آیینه هم اوست / نه تنها گنج او گنجینه هم اوست

من و تو در میان کاری نداریم / بجز بیهوده پنداری نداریم

ببین کین قصه پایانی ندارد / زبانی و زباندانی ندارد

همان بهتر که هم در عشق پیچیم / که بی این گفت و گو هیچیم هیچیم

نخل بیان فضیلت عشق بستن و شاخ خجستهٔ آغاز سبب نظم کتاب بآن پیوستن

دل فارغ ز درد عشق دل نیست / تن بی درد دل جز آب و گل نیست

ز عالم روی آور در غم عشق / که باشد عالمی خوش عالم عشق

ولی غم عشق از دل ما کم مبادا / دل بی عشق در عالم مبادا

فلک سرگشته از سودای عشق است / جهان پر فتنه از غوغای عشق است

اسیر عشق شو کازاد باشی / غمش بر سینه نه تا شاد باشی

می عشقت دهد گرمی و مستی / وگرنه افسردگی و خودپرستی

ز یاد عشق عاشق تازگی یافت / ز ذکر او بلند آوازگی یافت

اگر مجنون نه می زان جام خوردی / که او را در دو عالم نام بردی

هزاران عاقل و دیوانه رفتند / ولی از عاشقی بیگانه رفتند

نه نامی ماند زیشان نه نشانی / نه در دست زمانه داستانی

بسان مرغان خوش پیکر که هستند / که خلق از ذکر ایشان لب ببستند

چو اهل دل ز عشق افسانه گویند / حدیث بلبل و پروانه گویند

شنیدم شد مریدی پیش پیری / که باشد در سلوکش دستگیری

بگفتا تا نباشد عشقت از جای / برو عاشق شو آنگه پیش ما آی

بلوح و الف [illegible] نخوانی / ز قرآن درس خواندن کی توانی

متاب از عشق رو گر خود مجاز است / که از بهر حقیقت کارساز است

که بی جام می صورت کشیدن / نیاری جرعهٔ معنی چشیدن

ولی باید که در صورت نمانی / وزین پل زود خود را بگذرانی

چو خواهی رخت در منزل نهادن / نباید بر سر پل ایستادن



بحمد الله که تا بودم درین دیر — براه عاشقی بودم سبک سیر

چو دایه مشک من از ناف بریده — بتیغ عاشقی نافم بریده

چو مادر بر لبم پستان نهاده — ز جو نخواری عشقم شیر داده

اگرچه موی من اکنون چو شیر است — هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر است

ز پیری و جوانی نیست در عشق — دمد بر من دمادم این فسون عشق

که جامی چون شدی در عاشقی پیر — سبک روحی کنی در عاشقی پیر

بنه بر عشقبازی داستانی — که ماند از تو در عالم نشانی

بکش نقشی بکلک نکته دانت — که چون هر جا روی ماند بجانت

چو از عشق این صدا آمد بگوشم — باستقبال بیرون رفت هوشم

بجان گشتم گرو فرمان بری را — نهادم رسم نو سحراوری را

برانم کز خدا توفیق بخشد — ز نخلم میوهٔ تحقیق بخشد

کنم از سوز دل این نکته رایی — که سوزد درخت عقل نکته دانی

درین فیروزه گنبد افکنم دود — کنم چشم کواکب گریه آلود

سخن را پایه بر جای رسانم — که بنوازد باحسنت آسمانم

دسته گل از فضایل چمن چیدن و رشته اتمام سبب نظم کتاب بران پیچیدن

سخن دیباچه دیوان عشق است — سخن نوباوه بستان عشق است

بعالم هرچه از نو و کهن زاد — چنین داد سخن داد از سخن داد

سخن از کاف و نون بر قلم زد — قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد

خرد را کاروباری چون سخن نیست — جهان را یادگاری چون سخن نیست

چو شد قاف قلم زان کاف موجود — گشاد از چشمه اش فواره جود

جهان باشان که در بالا و پستند — ز جوششهای آن فواره مستند

چو زان جوشش کند لب نکته دانی — گلی باشد ز گلزار معانی

زند باد نفس دستش بدامان — برون آرد ز گلزارش خرامان

کند زه پروری دروازه گوش — فتد از مقدم او هوش مدهوش

گهی بر لب نشاط خنده آرد — که از دیده نم اندوه بارد

رقم ۳

کند خاطر باستقبالش آهنگ / درآرد دل به بر چون غنچه اش تنگ

از و خندد لب اندوهمندان / دگر خندان شود لبهای خندان

چو این شاهی الهی پسندم از وی / معاذ الله که دامن چینم از وی

بدین می شغل گیری پیاله پرم / به پیری پیاله اکنون شغل گیرم

دهم از دل برون راز نهان را / بخندانم بگریانم جهان را

کهن شد دولت شیرین و خسرو / بشیرینی نشانم خسرو نو

سرآمد نوبت لیلی و مجنون / کسی دیگر سرآمد باز اکنون

چو طوطی طبع را سازم شکرخا / ز حسن یوسف و عشق زلیخا

چو باشد شاهد آن وحی منزل / نباشد کذب را امکان مدخل

خدا چون قصه های احسنش خواند / بآحسن وجه ازان خواهم سخن راند

نگردد خاطر از ناراست خرسند / اگر خود گوییی راستیت مانند

سخن را زیوری چون راستی نیست / جمال به ز ناکاستی نیست

ازان صبح نخستین بی فروغست / که لاف روشنی از روی دروغست

ز صنعت گر بیارایی دروغی / نگیرد زان چراغ دل فروغی

چو صبح راستی از صدق دم زد / ز خور بر آسمان زرین علم زد

چرا وزی بقدر زشت و زیبا / چو از زیبا نگردد زشت زیبا

ز زیبا زشت زیبایی نیابد / ولی زیبا سوی زیبا شتابد

رخ گلرنگ را گلگونه باید / کش از گلگونه گلرنگی فزاید

ز معشوقان چو یوسف کس نبوده / جمالش از همه خوبان فزوده

ز خوبان سرگرانانی بدانند / نه او را یوسف ثانیش خوانند

نبود از عاشقان کس چون زلیخا / بعشق از جمله بود افزون زلیخا

ز طفلی تا به پیری عشق ورزید / بشاهی و اسیری عشق ورزید

پس از پیری و عجز و ناتوانی / چو بازش تازه شد عشق و جوانی

بجز راه وفا و عشق نسپرد / بران زاد و بران بود و بران مرد

درین نامه سخن رانم ز هر رنگ — بخامه گوهر افشانم ز هر رنگ

بهر نقدی که از وی گنج سازیم — بحکمت تازه گنجی درج سازیم

طمع دارم که از ماهر شگرفی — بخواند زین محبت نامه حرفی

نتابد نامه پیمان بروی مشت — نشاید نامه وش حرفی بانگشت

بدو از دور بیند خطایی — نیارد بر سر من ماجرایی

بقدر وسع در اصلاح کوشد — وگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسفی در شبستان غیب بر افروختن و پروانه فروغ آن سوختن

گهر سنجان دریای معانی — ورق خوانان وحی آسمانی

چو تاریخ جهان کردند آغاز — چنین دادند از آدم خبر باز

که چون چشم جهان بینش گشادند — روان اولاد او را جلوه دادند

صفوف انبیا یکجا پس و پیش — ستاده هر صفی در پایه خویش

صفوف اولیا قایم دگر جای — نهاده در مقام سروری پای

گروهی با شکوه پادشاهی — بتاج و شوکت شاهی مباهی

ستاده صف بصف یکسر خلایق — بترتیب خوش و دستور لایق

چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد — ز هر جمعی تماشای دگر کرد

بچشمش یوسف آمد چون کلاه — مه خورشید عز و دولت و جاه

چو شمع انجمن زان جمع ممتاز — میان جمع شمع آسا سرافراز

جمال نیکوان در پیش او کم — چنان کز پرتو خورشید انجم

ردای دلبری افکنده بر دوش — فدای خاکپایش صد ردا پوش

کمال حسنش از اندیشه بیرون — ز حد عقل و فکرت پیشه بیرون

بدوشش خلعت لطف الهی — بفرقش تاج فر پادشاهی

جبینش مطلع صبح سعادت — شب غیب از رخش روز شهادت

همه پیغمبران از پیش و از پس — ز ظلمتهای جسمانی مقدس

همه ارواح قدسی بی کم و کاست — علمها بر کشیده از چپ و راست

درین محراب خورشید قندیل — فکنده غلغل تسبیح و تهلیل

ازان جاه جمال آدم فرو ماند
بعنوان تعجب زیر لب راند

که یارب این نهال گلشن کیست
تماشاگاه چشم روشن کیست

بر او این پرتو دولت چرا تافت
جمال و جاه چندین از کجا یافت

خطاب آمد که نور دیدهٔ تست
فرح بخش دل غمدیدهٔ تست

ز باغستان یعقوب نهالیست
ز صحرای خلیل الله غزالیست

ز کیوان بگذرد ایوان جاهش
زمین مصر باشد تختگاهش

ز بس خوبی که در رویش عیانست
حسد انگیز خوبان جهانست

کند رویی ترا آیینه داری
ز بخش آنچه در گنجینه داری

بکشا اینک در احسان کشادم
ز شش دانگ جمالش چار دادم

ازان خوبی که باشد دلربا را
دو بخش او را یکی مر دیگرا را

نه مهر خویشتن کردش خریدار
به پیشانی ز روش بوسی پدروار

چو گل بر ذوق فرزندیش بشکفت
چو بلبل بر گل رویش دعا گفت

نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب باغستان شهادت آوردن و بآب دیدهٔ یعقوب و هوای دل زلیخا بر آوردن

درین نوبت که صورت پرستی
زند هر کس نوبت کوس هستی

حقیقت را بهر دوری ظهوریست
ز اسمی در جهان افتاده شوریست

اگر عالم بیک دستور ماندی
بسا انوار کان مستور ماندی

گر از گردون نگردد نو خورم
نگیرد رونقی بازار انجم

زمستان از چمن بار ار نه بندد
ز تاثیر بهاران گل نخندد

چو آدم رخت ازین محرابگه بست
بجایش شیث در محراب بنشست

چو وی هم رخت کرد آغاز ادریس
درین تلبیس خانه درس تقدیس

چو شد تدریس ادریس آسمانی
بنوح افتاد این را پاسبانی

بطوفان بلا چون غرق شد نوح
شد این در بر خلیل الله مفتوح

چو خوان دعوتش خندید آفاق
موفق شد بدان انعام اسحاق

چو زین ماتم سرا شد راه عدم کوب
زد از کون همی کلبانگ یعقوب

چو یعقوب از عقب زین کار دم زد
ز حد شام بر کنعان علم زد

اقامت را بکنعان محمل افکند
نهادش در فراق مال و فرزند

شمار گوسفندان از بز و میش
در آن وادی شد از مور و ملخ بیش

پسر بودش بیوسف چار ده داشت
ولی یوسف میان جانش ره داشت

چو یوسف بر زمین آمد ز مادر
برخ شد ماه گردون زا برابر

دمید از بوستان دل نهالی
نمود از آسمان جان هلالی

ز گلزار خلیل الله گلی رست
قبای نازک اندامی برو چست

بر آمد اختری از برج اسحاق
بروی او منور چشم آفاق

علم زد لاله از باغ یعقوب
ازو هم مرهم و هم داغ یعقوب

غزالی شد نسیم افزای کنعان
ازو رشک ختن صحرای کنعان

ز جانان بود بهره مادرش را
ز شیر خویش شستی شکرش را

چو دیدش در کنار خود دو ساله
دمید ایام زهرش در نواله

گرامی دری از بحر کریمی
ز مادر ماند با اشک یتیمی

پدر چون دید حال گوهر خویش
صدف کردش کنار خود بر خویش

ز عمه مرغ جانش پرورش یافت
از آن گلزار خوش بال و پرش یافت

قدش آیین خوش رفتاری آورد
لبش رسم شکر گفتاری آورد

دل عمه بمهرش شد چنان بند
که نگسستی ازو یکلحظه پیوند

بهر شب خفته چون جان در برش بود
بهر روز آفتاب منظرش بود

پدر هم آرزوی روی او داشت
ز هر سو میل خاطر سوی او داشت

جز او کس در دل غمگین نمی یافت
بغیر از دیدنش تسکین نمی یافت

چنان میخواست کان ماه دل افروز
به پیش چشم او باشد شب و روز

بخواهر گفت ای گر مهر ورزی
بفرقم چون درخت بید لرزی

ندارم طاقت دوری یوسف
خلاصم ده ز مهجوری یوسف

بخلوتگاه راز من فرستش
بمحراب نیاز من فرستش

ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید
ز فرمانش بظاهر سر نپیچید

ولیکن کرد با خود حیله ساز
که تا گیرد ز یعقوبش آن باز

بکف ز اسحاق بودش یک کمربند
بخدمت سوده در راه خداوند



جهان بستن آن کمر را در میانش که آن کاری شد قضا را از نشانش

کمربندی که بر تنش کرد پستی | زو پستاندازی آفاق رستی
چو یوسف را خود رود پدر گرد | میان بندش نهانی را کمر گرد
کمر بسته یعقوبش فرستاد | وزان پس در میان آواز در داد
که گشتست آن کمر را از میان کم | گرفتی هر کسی را زان توهم
بزیر جامه جست و جوی کردی | بس انگه در دگر کس روی کردی
چو در آخر بیوسف نوبت افتاد | کمر بند از میانش جست بگشاد
در آن ایام هر کس اهل دین بود | بر و حکم شریعت اینچنین بود
که دزدی هر که گشتی پای گیرش | گرفتی صاحب کالا اسیرش
دگر باره بستند و بیره بهانه | چو کرد آماده بر دوشش خانه
بروئیش چشم روشن شاد بنشست | بس از یکچند جاحل چشمش در بست
بدو شد خاطر یعقوب خرم | ز دیدارش نبستی دین برهم
بهر پیش و چو یوسف قبله یافت | ز فرزندان دیگر چشم بر تافت
بیوسف بود هر کاری که بودش | بیوسف بود بازاری که بودش

بیوسف بود روشن آنچه اندوز | بیوسف بود چشمش دیده افروز
چه گویم کانچه حسن و دلبری بود | که بیرون از حد حور و پری بود
مهی بود از سپهر آشنایی | ازو کون و مکان در روشنایی
که پیشش چو روشن آفتابی | ز روی بر فلک افتاده تابی
چو میگویم چه جای آفتابست | که رخشان چشمه اش انجا سرابست
مقدس پیکری از دیده چون | پر از جلباب خور آورده بیرون
چو آن دُر یتیم چون گیرد آرام | بی ز پوش کرده یوسفش نام
بدل یعقوب اگر مهرش نداشت | وگر گردش بجان جا جای آن داشت
زلیخایی که رشک حور عین بود | درون پرده عصمت نشین بود
ز خورشید رخش نادیده تابی | گرفتار خیالی شد بخوابی
چو بردوران غم عشق آورد زور | ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در صفت نسبت زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه بهزار درجه ازان در گذشته

چنین گفت آن سخندان سخن سنج | که در گنجینه بودش از سخن گنج
که در مغرب زمین شاهی بناموس | همی زد کوس شاهی نام طیموس
همه اسباب شاهی حاصل او | نمانده آرزویی در دل او
ز فرقش تاج را اقبال چندی | ز پایش تخت را پایه بلندی
فلک در خیلش از جوزا کمربند | ظفر با تیغش از بخت پیوند
زلیخا نام زیبا دختری داشت | که با او از همه عالم سری داشت
نه دختر اختری از برج شاهی | فروزان گوهری از درج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش | کنم طبع آزمایی با خیالش
ز سر تا پا فرو آیم چو مویش | شوم روشن ضمیر از عکس رویش
ز نوشین لعلش استمداد جویم | ز وصفش آنچه در گنجد بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده | ز بستان لطافت سر کشیده
ز جوی شهریاری آب خورده | ز سرو جویباری تاب برده
بفرقش موی دام هوشمندان | از و تا مشک فرق اما چندان

فراوان موشکافی کرده شانه | نهاده فرق تارک در میانه
ز فرق او دو نیمه نافه دل | از و در نافه کار مشک مشکل
فرو آویخته زلف سمن سا | فکنده شاخ گل را سایه بر پا
دو گیسویش دو هندوی رسن باز | ز شمشادی سر افرازش رسن باز
فلک در پی جمالش کرده تلقین | نهاده از جبینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده | دو نون سرنگون از مشک سوده
بزیر آن دو نون طرفه دو صادش | نوشته کلک صنع اوستادش
ز حد نون او تا حلقه میم | الف واری کشیده چینی از سیم
فزوده الف صفر دها را | یکی ده کرده آشوب جهان را
شد بینش عیان از لعل خندان | کشاده میم را عقده بدندان
ز بستان ارم رویش نمونه | درو گلها شکفته گونه گونه
بر او هر جانب از خالی نشانی | چو زنگی بچگان در گلستانی
زنخدانش که سیمی بی زکاتست | درو چاهی پر از آب حیاتست

بزیر غبغب اردالی پر از آه — بود گرد آمده رشحی از آن چاه

قرار دل بود نایاب آنجا — که هم چاهیست و هم گرداب آنجا

بیاض غبغبش صافی تر از عاج — بگردن آورندش آهوان باج

بر و دوشش زده طعن سمن را — گل اندر جیب کرده پیرهن را

دو پستان بر یکی چون قبه نور — حبابی خاسته از عین کافور

دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ — کف امیدشان ناسوده گستاخ

ز نار او کنج سیمین در بغل بود — عیار سیم پیش او دغل بود

پی تعویذ آن پاکیزه چون در — دل پاکان عالم از دعا پر

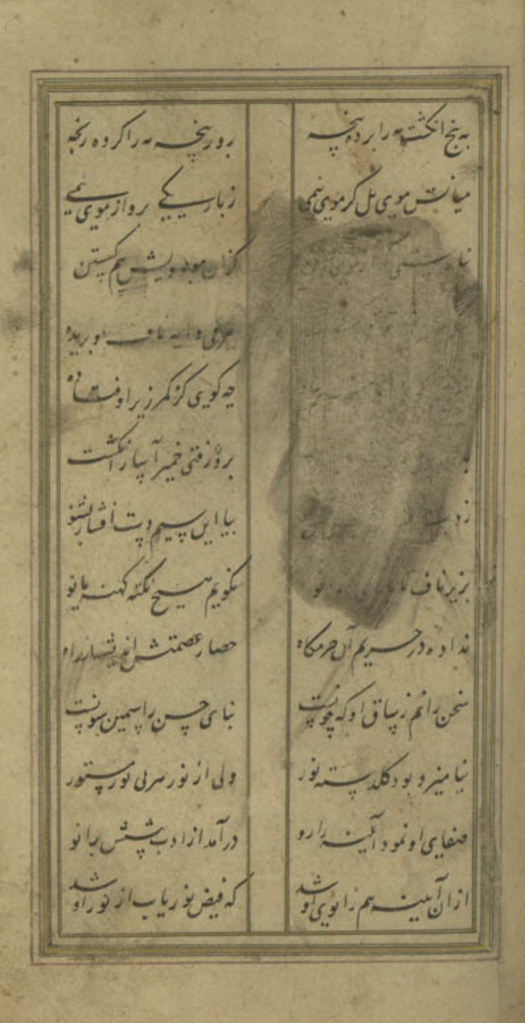
پری رویان بجان کرده پسندش — رگ جان ساخت تعویذ بندش

ز تاراج پری تاج و دیهیم — دو ساعد را آستینش کرده پرسیم

کف راحت ده و محنت اندیش — نهاده مرهمی را بر دل ریش

بدست آورده زانگشتان قلمها — زده از مهر بر دلها رقمها

دل از سرناخنش بسته خیالی — فزودی بر سپهر بدری هلالی



به پنج انگشت ره را برده پنجه — بهر پنجه ره را کرده رنجه

میانش موی بل گر موی نیمی — ز بار سینه رو از موی بیمی

نا[illegible] — کران بود و بیشش هم گسستن

[illegible] — [illegible] ناف او بریده

[illegible] — چه گویی کز کمر زیر او فتاده

ب[illegible] — بروز رفتی خمیر آسیا ز انگشت

ز د[illegible] — بیا این پیسم و پستان فشار بشنو

بزیر ناف [illegible] نو — نگویم هیچ نکته کهنه یا نو

نداده در حریم آن حرمگاه — حصار عصمتش اندیشه را راه

سخن رانم ز ساق او که چون پشت — بنای حسن را سیمین ستونست

بنا میزد بود گلدسته نور — ولی از نور سرتا نور مستور

صفای او نمود آیینه زانو — درآمد از ادب پیشش بزانو

از آن آیینه هم زانوی او شد — که فیض نور یاب از نور او شد

باو هر کس که همرازو نشیند / رخ دولت در آن آیینه بیند
قدم در لطف سر تا پای کم نیست / چو او در لطف کس صاحب قدم نیست
چنان بودی چو رفتی چست و چابک / قدم از پاشنه تا پنجه نازک
که گر بر چشم عاشق کردیش جا / شدی بر آبله راسک کف پا
ندانم از زر و زیور چه گویم / که خواهد بود قاصر هر چه گویم
ز زیور خود که وصف آن پری کرد / که زیور را جمالش زیوری کرد
پر از گوهر تبارک افسری داشت / که در هر یک خراج کشوری داشت
در و لعلش که بود آویزه گوش / همی برد از دل و جان لطف او هوش
اگر یک حبه‌اش گوهر ز گردن / شدی گنج گهر جیب و دامن
مرصع موی بندش کز قفا بود / هزاران عقد گوهر را بها بود
نه گر لطفش گرفتی پاره را دست / که یارستی بدستانش برو بست
نیارم پیش ازین از زر خبر داد / که شد خلخال و اندر پایش افتاد
گهی در عشوه مسند نشینی / ز زیبا دیبه رومی و چینی

بکسیش

گهی در جلوه ایوان خرامی / ز زرکش حله مصری و شامی
بهر روز نوی کافکنده پرتو / نبوده بر تنش جز خلعت نو
به یک جیبش دوباره سر نسوده / چو هر روز از برنجی بوده
ز پا پوس پس پیران دامن کشیدی / بدین دولت مگر دامن رسیدی
ندادی دست جز پیراهنش را / که در آغوش خود دیدی تنش را
سهی سروان هواداریش کردی / پری رویان پرستاریش کردی
ز شهزادان هزارش حور زاده / بخدمت روز و شب حسن ایستاده
نه هرگز بر دلش بادی وزیده / نه یکباری بپا خاری خلیده
نه بوده عاشق و معشوق کس را / نداده ره بخاطر هیچکس را
بشب چون نرگس سیراب خفتی / سحر چون غنچه خندان شکفتی
نشیمن لعبتان از حور سالان / بصحن خانه با رعنا غزالان
ولی فارغ ز دور چرخ دوار / نبوده غیر لعبت بازیش کار
بدینسان خرم و دلشاد بودی / ازین عالم خاطرش آزاد بودی

کس از ایام بر گردون چه آید / وزین شبهای آبستن چه زاید

در بیان مقام دیدن زلیخا اول تیغ آفتاب جمال یوسف را علیه السلام و کشته عشق شدن وی بآن تیغ نهفته در نیام دما

شبی خوش همچو صبح زندگانی / نشاط افزا چو ایام جوانی

ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده / حوادث پای در دامن کشیده

درین بستان سرای بی نظاره / نمانده باز جز چشم ستاره

ربوده دزد شب هوش عسس را / زبان بسته جرس جنبان جرس را

سگان از طوق بسته حلقه دم / دران حلقه ره فریادشان گم

ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده / ز بانگ نای صبح خود بریده

ز کنگره دار قصر شهریاری / چو حارس شد بشکل کوکبایی

به بیداری نمانده دیگرش تاب / خواص کوکنارش کرده در خواب

ستاده از دهل کوبی دهل کوب / هجوم خواب بستش دست چون چوب

نکرده موذن از فریاد یادی / فراش غفلت شب مرده کامی

زلیخا آن لبهای شکر ناب / شده بر نرگس شیرین شکر خواب

پرش سوده ببالین جعد سنبل / برش واداده بر خرمن گل

ز بالین سنبلش درهم شکسته / بگل بار حریرش نقش بسته

بخوابش چشم صورت بین غنوده / ولی چشم دگر از دل کشوده

درآمد ناگهش از در جوانی / بلی گویم جوان نی که جانی

همایون پیکری از عالم نور / بباغ خلد کرده غارت حور

ربوده پر ز بر حسن و جمالش / گرفته یک بیک غنج و دلالش

کشیده قامتی چون تازه شمشاد / ز آزادی غلامش سرو آزاد

ز سر آویخته زلفی چو زنجیر / خرد را بسته دست و پای تدبیر

فروزان شعله نور از جبینش / مه و خورشید را رو بر زمینش

مقوس ابروش محراب پاکان / معنبر سایبان خوابناکان

رخش ماهی ز اوج برج فردوس / ز ابرو کرده آنه خامه در قوس



مکحل نرگسش از سرمهٔ ناز / ز مژگان بر جگرها ناوک انداز

دو لعلش از تبسم در شکرریز / دهانش در تکلم شکرآمیز

دو رشته درش از لعل درافشان / چو از گلگون شفق برق درخشان

بخنده از ثریا نور میریخت / نمک از پسته پر شور میریخت

ذقن چون سیبی از غبغب مطوق / ز سیب آویخته آبی معلق

بگلزار رخش از مشک داغی / گرفته آشیان زاغی بباغی

ز سیمین ساعد و بازو توانگر / ز بی سیمی میان چون موی لاغر

زلیخا چون برویش دید بگشاد / بدیدارش افتاد آنچه افتاد

جمالی دید از حد بشر دور / ندیده از پری نشنیده از حور

ز حسن صورت و لطف شمایل / اسیرش شد بصد دل نی بیکدل

ازان عنبرفشان گیسوی دلبند / بهر مو رشتهٔ جان کرد پیوند

گرفت از قامتش در دل خیالی / نشاند از دوستی در دل نهالی

ز رویش آتشی در سینه افروخت / وزآن آتش متاع صبر و دین سوخت

ز طاق ابرویش با آنکه جفت / ز خواب آلوده چشمش غنج و چون جفت

دل تنگ از لبش یک شکر نیافت / ز دندانش گره عقد گهر یافت

ز سیمین ساعدش شست از خرد دست / میانش را کمر از بند کی بست

برویش دید مشکین خال دلکش / نشست از بوی سپند آسا بر آتش

ز سیب غبغبش آسیب جان دید / بر آنسان سیب آسیبان کی توان دید

بنامیزد چه زیبا صورتی بود / که صورت کاست اندر معنی افزود

زلیخا از زلیخائی رمیده / ازان صورت بمعنی آرمیده

ولی چون بود در صورت گرفتار / نشد در اول از معنی خبردار

ازان معنی اگر آگاه بودی / یکی از واصلان راه بودی

همه در بند پندآریم مانده / بصورتها گرفتاریم مانده

ز صورت گر نه معنی رخ نماید / کجا یک دل سوی صورت گراید

یقین داند که در کوزه می هست / ازان در گردن آرد تشنه اش دست

چو پیدا شد عروق دریای زلالش / نیارد یاد هم دیده ...

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس نوابناکش را گشادن و از خیال

شبانه غنچه وار خون بدل فرو خوردن و مهر بر لب نهادن

[illegible] زاغ شب پرواز برداشت | خروس صبحگاه آواز برداشت
عنادل لحن دلکش بر کشیدند | لحاف غنچه را از سر کشیدند
سمن آب از شبنم روی خود شست | بنفشه جعد عنبربوی خود شست
زلیخا همچنان در خواب نوشین | دلش را روی در محراب دیرین
نبود این خواب خوش بیهوشیی بود | ز سودای شبش مدهوشیی بود
کنیزان روی بر پایش نهادند | پرستاران بپیشش بوسه دادند
نقاب از لاله سیراب بگشاد | خمارآلوده چشم از خواب بگشاد
گریبان مطلع خورشید کرده | ز مطلع سر زد و سر سوی گرد
ندید از کلبه خود در نشانی | چو غنچه شد فرو در خود زمانی
بر آن شد کز غم آن سرو چالاک | گریبان همچو گل از تن زند چاک
ولی شرم تبان بگرفت دستش | شده دامن صبوری پای بستش

نهان میداشت راز درد دل تنگ | چو کان لعل لعل اندر دل سنگ
فرو میخورد چون غنچه بدل خون | نمیداد از درون یک شمه بیرون
لب او با کنیزان در حکایت | دل او زان حکایت در شکایت
دهانش با رفیقان در شکرخند | دلش چون نیشکر در صد گره بند
زبانش با حریفان در فسانه | بداغ از داغ عشقش صد زبانه
نظر بر صورت اغیار میداشت | ولی پیوسته دل با یار میداشت
عنان دل بدستش خود کجا بود | که هر جا بود با آن دلربا بود
دلی کز عشق در کام نهنگیست | ز جست و جوی کامش پای لنگیست
برون از یار خود کامی ندارد | درونش بی کسی آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید | وگر جوید مراد از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آمد | که تا آن روز محنت را شب آمد
شب آمد کارساز عشقبازان | شب آمد رازدار عشقبازان
[illegible] بر روزشان شبها [illegible] | کز آن یک پرده در این پرده [illegible]



چو شب شد روی در دیوار غم کرد / ز زاری پشت خود چون چنگ خم کرد
ز تار اشک بست اوتار بر چنگ / بدل بر زاری خود ساخت آهنگ
زنانه نغمهٔ جانکاه برداشت / به زیر و بم فغان و آه برداشت
خیال یار پیش دیده بنشاند / هم از دیده هم از لب گوهر افشاند
که ای پاکیزه گوهر از چه کانی / که از تو دارم این گوهرفشانی
دلم بردی و نام خود نگفتی / نشانی از مقام خود نگفتی
نمیدانم که نامت از که پرسم / کجا یابم مقامت از که پرسم
اگر شاهی ترا آخر چه نام است / اگر ماهی ترا منزل کدام است
مبادا هیچکس چون من گرفتار / که نی دل دارم اندر بر نه دلدار
خیالت دیدم و بربود خوابم / گشاد از دیده دل خوناب آبم
کنون دارم من بیخواب مانده / دلی از آتشت در تاب مانده
چه باشد گر زنی آبی بر آتش / نباشی همچو آتش گرم و سرکش
گلی بودم ز گلزار معانی / تر و تازه چو آب زندگانی
نه بر پیکر حریر گرم بادی وزیده / نه در پا سر گزم خاری خلیده
بیک عشوه مرا بر باد دادی / هزارم خار بر بستر نهادی
تن نازکتر از گلبرگ صد بار / چنان خواب آمدیم بر بستر خار
همه شب تا سحر که کار من بود / شکایت با خیال یار من بود
چو شب بگذشت دفع سرکشان را / بشست از گریه چشم خون فشان را
لبش تر بود از خون خوردن شب / کلوخ خشک را مالید بر لب
ببالین رونق از گلبرگ تر داد / به بستر جان ز سرو سیم بر داد
شب و روزش بدین آیین گذشتی / سر مویی از این آیین نگشتی

از مشاهدهٔ تعبیر زلیخا گره تحیر بر رشتهٔ تفکر کنیزان نهادن و دایه بسر انگشت استفسار گره را از آن رشته گشادن

کمان عشق هر جا افکند تیر / سپرداری نباشد کارگر تیر
چو بیازد در درون آن تیر خانه / ز بیرون باشد از صد جا نشانه
خوش است این نکته از بحردان انگیختن / که شک و عشق را نتوان نهفتن

اگر برشک کرد و پرده صد توی / کند غمازی از صد پرده اش بوی

زلیخا عشق را پوشیده میداشت / بسینه تخم غم پوشیده میکاشت

ولی بر میزد آن مردم زجای / همی کرد از درون نشو و نمای

گهی از گریه چشمش آب میریخت / چه جای آب خوناب میریخت

بهر قطره که از مژگان گشادی / نهانی راز او بر رو فتادی

گهی از آتش دل آه میکرد / بگردون دود آتش راه میکرد

بهر آهی که از دل بر کشیدی / بکیوان بوی کباب دل رسیدی

که از روز و شب بیخواب و بیخورد / گل سرخش نمودی لاله زرد

بدانستی همه کز هیچ باغی / نروید لاله خالی ز داغی

کنیزان این نشانها چو دیدند / خط آشفتگی بر وی کشیدند

ولی روشن نشد کان از سبب چیست / قضا جنبان خار آن عجب چیست

یکی گفتا کسی مشکین بدیدست / همانا کز کسی آفت رسیدست

یکی گفتا ازین معنی پسندش / که از دیو و پری آمد گزندش

یکی گفتا همانا سحرسازی / زسحرش بسته بر دامن طرازی

یکی گفتا این همه آثار عشق است / دلش مسکین بزیر بار عشق است

ولی کس را به پیدائی ندیده / بجانش کوی این آفت رسیده

ولی پیر دلش ظاهر نمی شد / سخن زین هیچ جز آخر نمی شد

از آن جمله فسون کرد دایه داشت / که از افسونگری [illegible]

براه عاشقی کار آزموده / گهی عاشق گهی معشوق بوده

بهم وصلت ده معشوق عاشق / موافق ساز یار ناموافق

شبی آمد زمین بوسید پیشش / بیاد آورد خدمتهای خویشش

بگفت ای غنچه بستان شاهی / بخاری از تو گلرویان بباهی

دلت خرم لبت پر خنده بادا / زرویت بخت ما فرخنده بادا

تو در باغ جمال آن تازه سروی / که گرد طوطی جانم تذروی

من آن زنجیر وفا آن جویبارم / که پروردت زمانه در کنارم

رخت ز آغاز من بود که دیدم / بتیغ مهر ناف من بریدم

بپرورتن نشستم از آب گلابت ... گلابت شکرگو کردم خطابت

قماط از پرده دل کردمت ساز ... ز جانش رشته پیوندم نشد باز

غذایی از شیر دادم شکرت را ... بپروردم تن جان پرورت را

شب آمد خواب و من بیدار بودم ... بخدمتگاریت در کار بودم

بهر جا رفت سرو دلربایت ... فتادم همچو سایه در قفایت

چو بنشستی بخدمت ایستادم ... چو جنبیدی بپایت سر نهادم

کنون هم در همان کارم که بودم ... بدان صدق پرستارم که بودم

ز من راز دلت پنهان چه داری ... ز خود بیگانه ام زینسان چه داری

بگو آخر درین کارت که انداخت ... که بر دانیسان خسرو بارت انداخت

چنین آشفته و درهم چرایی ... چنین با درد و غم همدم چرایی

گل رخت چرا زردست ازینسان ... دم گرمت چرا سردست ازینسان

تو خورشیدی و ماهت کاستن چیست ... زوال چاشتگاهت خاستن چیست

یقین دانم که زد ماهی ترا راه ... بگو روشن مرا تا کیست آن ماه

اگر بر آسمان باشد فرشته ... که نور قدسیان دارش سرشته

بتسبیح و دعا سازم چنانش ... که آرم بر زمین از آسمانش

وگر باشد پری در کوه و بیشه ... عزایم خوانیم کار همیشه

بتسخیرش عزیمتها بخوانم ... کنم در شیشه و پیشت نشانم

وگر باشد ز جنس آدمی زاد ... بزودی سازم خاطرت شاد

که باشد خود که پیوندت نخواهد ... به بنده بل خداوندت نخواهد

زلیخا چون بدید آن مهربانی ... فسون پردازی و افسانه خوانی

ندید از راز بیرون گفتن چاره ... گرفت از گریه در دامن ستاره

که گنج مقصدم در ناپدید است ... در آن گنج ناپیدا کلید است

چه گویم با تو از مرغی نشانه ... که با عنقا بود هم آشیانه

ز عنقا هست نامی پیش مردم ... ز مرغ من بود آن نام هم گم

ز شیرینیست عیش تلخ کامی ... که میداند عیش خوش نامی

ز دودی گر چه باشد تلخ کامش ... کند بازی دهان شیرین بنامش

زبان بگشاد و انگه پیش دایه | بهم از زیر بلندی ساخت پایه
بخواب خویشتن بیداریش داد | به بیهوشی خود هشیاریش داد
چو دایه حرفی از طومار او خواند | ز چاره سازیش حیران فرو ماند
بلی این حرف نقش هر خیالیست | که نادانسته راجستن محالیست
مرادی را در اول تا بدانی | کجا در آخرش جستن توانی
نیارست از دلش چون بند بگشاد | باصلاحش زبان پند بگشاد
نخستین گفت کاینها کار دیوست | همیشه کار دیوان مکر و ریوست
بمردم صورت زیبا نماید | که تا در وی در سودا گشاید
زلیخا گفت دیوی را چه یارا | که بنماید چنین شکل دلارا
پری گر شور و شر باشد سرشته | معاذالله کز و زاید فرشته
دگر گفتا که این خوابست تارا | چرا باید بهر تار است حاکیست
بگفت این خواب اگر تار است بودی | بدینسان راست از کی ربودی
شمارند اهل دین این نکته را راست | که کج با کج گراید راست با راست

دگر گفتا که هستی دانش اندیشا | برون کن این محال از خاطر خویشا
بگفتا کار اگر بودی بدستم | کی این بار گران دادی شکستم
مرا تدبیر کار از دست رفتست | عنان اختیار از دست رفتست
مرا نقشی نشسته در دل تنگ | که بس محکم ترست از نقش بر سنگ
اگر بادی وزد یا آتش آید | ز سنگ آن نقش محکم کی زداید
چو دایه دیدش اندر عشق محکم | فرو بست از نصیحت گویی دم
نهانی رفت و حالش با پدر گفت | پدر زان قصه محکم بر آشفت

خواب دیدن زلیخا یوسف را علیه السلام نوبت دوم و سلسله عشق وی جنبیدن

خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق | ز کار عقلش غافل کند عشق
درخشنده برقی بر فروزد | ز صبر و هوش او خرمن بسوزد
نماند در وی اندوه سلامت | شود گاهی بر او کوه ملامت
چنان جانش ملامت کش گردد | که عشقش از ملامت بیش گردد
زلیخا همچو مه میکاست یکسال | پس از یکسال شد آن بدر هلالی

ملال آسا شبی شب خمیده | نشسته در شفق از خون دیده
همی گفت ای فلک با من چه کردی | رسانیدی آفتابم را بزردی
فکندی چون کمانم را ز استقامت | نشانم کردی از تیر ملامت
بدست بیکسی دادی عنانم | کز و جز بیکسی چیزی ندانم
نهادی در دلم از مهربانی | تجلی میکند با من نهانی
به بیداری نگردد همنشینم | نیابم دیدنش که در خوابش نبینم
نشان بخت بیدار است خواب | که بینم در وی آن ماه جهانتاب
بگیرد چشم من در خفتن آرام | ز بخت خویشتن خواهش دهم دام
بود چشمم شود زین خواب بیدار | نماید یارم اندر خواب دیدار
همی گفت این سخن تا پاسی از شب | رسیده جانش از اندوه بر لب
زنا که زین خیالش خواب بربود | بنود آن خواب بل بیهوشی بود
هنوزش تن نیاسوده به بستر | در آمد آرزوی جانش از در
همان صورت کز اول برده ره | برآمد با رخ روشنتر از ماه

نظر چون با رخ زیبایش انداخت | ز جا برجست و سر بر پایش انداخت
زمین بوسید کای سرو گل اندام | که هم صبرم ز دل بردی هم آرام
بدان صانع که از نور آفریدت | ز هر آلایشی دور آفریدت
ترا بر جمله خوبان سروری داد | بلطفت را بجیوان پروری داد
قدت را گلبن بستان جان ساخت | لبت را مایهٔ قوت روان ساخت
ز مشک گیسوانت داد کمندی | که بر من زو بهر مویت بندی
ز روی دلفروزت شمع افروخت | که چون پروانه مرغ جان من سوخت
تنم را ساخت چون موی میانت | دلم را تنگ چون میم دهانت
که بر حال من بیدل ببخشای | بپاسخ لعل شکربار بگشای
بگو با این جمال دلربایی | که تو که و ز کدامین خاندانی
درخشان گوهری کانت کدامست | گرامی شاهی ایوانت کدامست
بگفتا کز نژاد آدمم من | ز جنس آب و خاک عالمم من
کنی دعوی که هستم بر تو عاشق | اگر هستی برین گفتار صادق

حق مهر و وفای من نگهدار / لی ب خفتی رضای من نگهدار
ترا از من اگر در سینه داغست / به پنداری گران داغم وراغست
مرا هم دل بدام تست در بند / ز داغ عشق تو هستم نشانمند
زلیخا چون بدید آن مهربانی / ز لعل او شنید این نکته رانی
گرفت از نو پری دیوانه را / فتاد آتش بجان پروانه را
سحر مست خیال از خواب برخاست / جگر پر سوز و جان پر تاب برخاست
بدل اندوه او اندوه پر شد / بگردون دود دش ز اندوه پر شد
یکی صد گشت شیدایی که بودش / ز حد بگذشت غوغایی که بودش
زمام عشق عقل بیرون رفتش از دست / ز بند پند و قید مصلحت رست
همی زد همچو غنچه پیرهن چاک / چو لاله خون دل میریخت بر خاک
گهی از مهر رویش روی میکند / گهی از یاد زلفش موی میکند
پرستاران بهر سویش نشستند / بگردش چو هاله حلقه بستند
اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر / برون جستی ز حلقه راست چون تیر

اگر بگرفتیش آن حلقه دامان / سوی بیرون شدی سرو خرامان
وگر بندش نکردی غنچه کردار / چو گل زی پرده کردی رو ببازار
پدر زان واقعه چون گشت آگاه / دوا چون شد ز دانایان درگاه
بتدبیرش ز سر رایی دویدند / به از زنجیر تدبیرش ندیدند
بفرمودند پیچان ماری از زر / که باشد مهره دار از لعل و گوهر
بنقش تافتش آن مار که پنج / در آمد حلقه زن آن مار بر گنج
زلیخا بود گنج خوبی آری / بود هر گنج را ناچار ماری
چو زرین مار زیر دامنش خفت / ز دیده مهره می بارید و میگفت
مرا پای دل اندر عشق بندست / همین بندم درین عالم پسندست
سبک دستی چرخ عمر فرسای / بدین بندم چرا دارد گران پای
مرا خود قوت راهی نماندست / بهیچ آمد شدن پایی نماندست
باین بند گران پا بستنم چیست / بدین تیغ بلا دل خستنم چیست
فرو رفتست پای سرو در گل / ره جنبش به او گشتست مشکل

چه حکمت باغبان پیوند در باغ / که زنجیرش نهد بر پای آزاد

بپای دلبری زنجیر باید / که در یک لحظه هوشش از من رباید

نباشد در نظر چندان درنگش / که بینم سیر روی لاله‌رنگش

رمد چون برق رخشان یکدم زود / برآرد از دل پر آتشم دود

اگر یاری دهد بخت بلندم / بدین زنجیر پایش را ببندم

ببینم روی او چندان که خواهم / بود روشن شود روز سیاهم

چو میگویم نگار نازپرورد / که بر رخسار اگر بنشیندش گرد

بروی جان نشیند گرد دردم / بساط شادمانی درنوردم

بپسندم کی قید بر خاطرش بار / بسیمین ساق او از بند آزار

مرا صید مرغ خوشتر ز دل تنگ / که بر دامانش از خاری زند چنگ

ازان افسانه‌های عاشقانه / یکی افتاد ناگه بر نشانه

فتاد از زخم آن سینه‌اش چاک / چو صید زخم ناک افتاد بر خاک

به بیهوشی زمانی گشت دمساز / دگر آمد بحال خویشتن باز

بافسون دل دیوانهٔ خویش / ز سر آغاز کرد افسانهٔ خویش

گهی در گریه گه در خنده می‌شد / گهی می‌مرد و گاهی زنده می‌شد

همی شد هر دم از حالی بحالی / بدینسان بود حالش تا بسالی

بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ / که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ

گهی فرزانه را دیوانه سازی / گهی دیوانه را فرزانه سازی

چو بر زلف پری رویان نهی بند / بزنجیر جنون افتد خردمند

دگر زان زلف بندی برگشایی / چراغ عقل یابد روشنایی

زلیخا کش بلی صبر و بیهوش / بغم همزاد و با محنت هم‌آغوش

بجام درد دردآشنایی کرد / ز شوق عشق نی آرایی کرد

کشید مقنع از موی معنبر / فشاند از آتش غم خاک بر سر

بحسن پشت پر و ناز خم کرد / زمین را رشک گلزار ارم کرد
ز نرگس ریخت اشک ارغوانی / چو سوسن کرد پیدا خوش زبانی
شد از گلگون دل خود عذر پرداز / بیاد خویش کرد این قصه آغاز
که ای تاراج تو هوش و قرارم / پریشان کرده تو روزگارم
غم دادی و غمخواری نکردی / دلم بردی و دلداری نکردی
ندانم نام تو تا سازمش ورد / نیابم نام تو تا گردمش گرد
بکام خویش میکردم شکرخند / کنون در بندم از تو چون نی قند
چو غنچه بس که خوردم از غمت خون / فتادم همچو گل از پرده بیرون
نمیگویم که در چشمت عزیزم / کنیزان ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی / ز بند محنتش آزاد سازی
مبادا کس بخواب آشفته چون من / میان حلقه رسوا گشته چون من
دل مادر زند پیوندم تنگ / بدر آید از فرزندیم ننگ
پرستاران من بدرود کردند / به تنهاییم غم فرسود کردند

زدی آتش بجان چون من خسی را / نسوزد کس بدینسان بیکسی را
بآن مقصود جان بود این خطابش / بدینسان بود تا بربود خوابش
چو چشمش مست گشت از ساغر خواب / بخوابش آمد آن غارتگر خواب
بشکل خوبتر از هر چه گویم / ندانم بعد ازین دیگر چه گویم
بزاری دست بر دامانش آویخت / بپایش از مژه خون جگر ریخت
که ای در محنت عشقت رمیده / قرارم از دل و خوابم ز دیده
بپاکی کاینچنین پاک آفریدت / ز خوبان در دو عالم برگزیدت
که اندوه مرا کوتاهیی ده / ز نام شهر خویش آگاهیی ده
بگفتا گر بدین کارت تمام است / عزیز مصرم و مصرم مقام است
بمصر از خاصگان شاه مصرم / عزیزی داد عز و جاه مصرم
زلیخا چون ز جانان این نشان یافت / تو گویی مرده صد ساله جان یافت
رسیدش باز از آن گفتار چون نوش / بتن رو و بجان صبر و بدل هوش
از آن خوابی که دید از بخت بیدار / اگرچه خفت مجنون خاست هشیار

خبرزان سان که در دل هوش آورد / دگر باره بعقل و هوش آورد
کنیزان را بهر سو داد آواز / که ای با من قرین اندوه دمساز
پدر را مژده دولت رسانید / دلش از آتش محنت رهانید
که آمد عقل و دانش سوی من باز / روان گشت آب گشته سوی من باز
بیا بردار بند زر ز سیمم / که بنود از جنون من بعد بیمم
چو مه حل پیسم را در بند مگذار / بدست خویش بند از سیم بردار
پدر را چون رسید این مژده در گوش / باستقبال آن رفت از پی هوش
بر سیم عاشق آن ملک خود کرد / وزان پس رو بسوی آن سرو قد کرد
دهان بگشاد آن مار دو سر را / رهاند از بند زر آن سیمبر را
پرستاران پایش سر نهادند / بزیر پایش تخت زر نهادند
نشاندندش فراز مسند ناز / بزرین تاج کردندش سرافراز
پری رویان ز هر جا جمع گشتند / همه پروانه آن شمع گشتند
بهم زادان چو در مجلس نشستی / چو طوطی قفل از شکر شکستی

همه درج حکایت باز کردی / ز هر شهری سخن آغاز کردی
ز روم و شام گشتی نکته انگیز / شدی از ذکر مصر اندر شکر ریز
حدیث مصریان گشتی سرانجام / که تا بردی عزیز مصر را نام
چو آن نامش گرفتی بر زبان جای / در افتادی بسان سایه از پای
ز ابر دیده سیل خون فشاندی / نوای ناله بر گردون رساندی
بروز و شب همین بود کارش / سخن از یار راندی و ز دیارش
برین گفتار خوش گشتی سخن گوش / وگرنه بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان از هر شهری بخواستاری زلیخا عزیز از شهر مصر و تنگدل شدن زلیخا از نومیدی آن

زلیخا کرد عشق آشفته حالش / چنان بر بود از صیت جمالش
بهر جا قصه حسنش رسیدی / شدی مفتون او هر کس شنیدی
سران ملک را سودای او بود / بزم خسروان غوغای او بود
بهر وقت آمدی از شهریاری / بامید وصالش خواستگاری

درین فرصت که از عشق خوبان بت / بتخت دلبری بنشست چست
رسولان از شه هر مرز و هر بوم / چو شاه ملک شام و کشور روم
فزون از ده تن از ره دررسیدند / بدرگاه جلالش آرمیدند
یکی منشور ملک و مال در مشت / یکی مهر سلیمانی در انگشت
که هر یک تخته کشور پناهیست / ز شاهی خواستگاری بر اسانست
بهر جا از نهادان غیرت حور / بود تخت آن او تاج بر سر
بهر کشور که گردد جلوه گاهش / بود دیهیم شاهی خاک راهش
اگر گیرد وطن در شام آرام / دعای او کنند از صبح تا شام
وگر آرد بسوی روم آهنگ / غلام او شود از روم تا زنگ
پی دستور هر قاصد پیامی / همی گفت از لب فرخنده نامی
زلیخا را ازین معنی خبر شد / ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که با اینها ز مصر آیا کسی هست / که عشق مصریانم پشت بشکست
بسوی مصریانم میکشد دل / ز مصر از قاصدی نبود چه حاصل

نسیمی گر ز دیار مصر خیزد / که در چشمم غبار مصر ریزد
مرا خوشتر ازان باشد صد بار / که آرد نافه از صحرای تاتار
درین اندیشه بود او کش پدر خواند / بدر وارش به پیش خویش بنشاند
بگفت ای نور چشم و شادی دل / ز بند غم خط آزادی دل
بدار الملک گیتی شهریاران / بتخت شهریاری تاجداران
بدل داغ تمنای تو دارند / بسینه تخم از مهر تو کارند
بسوی ما بامید قبولی / رسد هر یک ز شان اینک رسولی
بگویم داستان از هر رسولت / ببینم تا که می افتد قبولت
بهر کشور که افتد در دلت میل / ترا بسپارم بزودی شاه آن خیل
پدر میگفت و او خاموش می بود / بسوی آشنایی گوش می بود
خوشا گوشش سخن کرد ز جایی / بامید حدیث آشنایی
ز شاهان قصه‌ها در نی آورد / ولی از مصریان دم بر نیاورد
زلیخا دید کز مصر و دیارش / نیامد هیچ قاصد خواستگارش

ز دیدار پدر نومید برخاست | ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
بنوک دیده مروارید می‌سفت | ز دل خونابه می‌بارید و می‌گفت
مرا ای کاشکی مادر نمی‌زاد | وگر می‌زاد کس شیرم نمی‌داد
ندانم بر چه طالع زاده‌ام من | بدین طالع کجا افتاده‌ام من
اگر برخیزد از دریا سحابی | که ریزد بر لب هر تشنه آبی
چو ره سوی من لب تشنه آرد | بجای آب جز آتش نبارد
ندانم ای فلک با من چه کردی | چو خویشم غرق خون دامن کردی
کرم ندهی بسوی دوست پرواز | ازو باری چنین دورم مینداز
گر از من مرگ خواهی مردم اینک | ز بیداد تو جان بسپردم اینک
اگر داری مرا در درد و اندوه | نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
بزیر کوه کاهی چند باشد | بموج غم گیاهی چند باشد
دلم در زخم تو صد جای زشتست | وگر رحمی کنی بر جای خوشست
اگر من شاد اگر غمگین ترا چه | اگر تلخ اگر شیرین ترا چه

اگر شد خرمنم بر باد گو شو | دو صد خرمن ازین تو بگو
کیم من از وجود من چه خیزد | ازین بود و نبود من چه خیزد
هزاران لاله رخ بر باد دادی | ز داغ مرگ بر آتش نهادی
کجا گردد ترا خاطر پریشان | که من باشم یکی دیگر ازیشان
بصد افغان و درد از روز تا شب | درونش غنچه‌وار از خون لبالب
پر اشک از دیده نمناک میریخت | بدست غصه بر سر خاک میریخت
پدر چون دید شوق و بیقرارش | ز سودای عزیز مصر زارش
رسولانرا ز خلعتهای شاهی | اجازت داد بر لب عذرخواهی
که چیست از بهر آن فرزانه فرزند | زبانم با عزیز مصر در بند
بود روشن بر دانش پرستان | که باشد چیست و دیت پیش دستان
زبان و سر را جز این شکل نیست | که گوید پیش شیرین ابدل نیست
رسولان زان متاع در گذشتند | ز پیش باد در کف بار گشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصدی بسوی عزیز مصر و عرض

کردن زلیخا بر وی وعشوه قبول کردن وی اورا

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ / ز نومیدی فزودش داغ بر داغ

بود هر روز را روز سپیدی / بجز روز سیاه نا امیدی

پدر چون بهر مصرش خسته جان دید / علاج خسته جانیش اندران دید

که دانایی براه مصر پوید / علاجش از عزیز مصر جوید

برد از وی پیامی چند با او / زلیخا را دهد پیوند با او

ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد / بدانایی سزاوارش آفرین کرد

بداد از تحفها صد گونه چیزش / برفتن رای زد سوی عزیزش

پیامش داد کای دور زمانه / ترا پوشید خاک آستانه

بهر روز از نوازشهای گردون / عزیزی بر عزیزی بادت افزون

مرا در برج عصمت آفتابیست / که مه را در جگر افکنده تابیست

ز برج ماه بهتر پایه او / ندیده دیده خور سایه او

ز گوهر در صدف صافی بدن تر / ز اختر بر شرف پرتو فکن تر

کند پوشیده رخ مه را ز نظاره / کند در پنبه پیش چشم ستاره

جز آیینه کسی کم دیده رویش / بجز شانه کسی نگشوده مویش

نباشد غیر زلفش را میسر / که گاهی افکند بر پای او سر

بصحن خانه چون گردد خرامان / نیارد پای پوشش غیر دامان

ندیده زلف او مشاطه در مشت / نسوده بر لبش نیشکر انگشت

جمال او ز گل دامن کشیده / که پیراهن ببدنامی دریده

ز نرگس چشم او پوشیده دیدار / که نرگس خیره چشمست و قدح خوار

نبوید در فروغ مهر آن ماه / که تا با او نگردد سایه همراه

گذر بر چشمه جو بس نخفتد / که عکس چشم بر رویش نیفتد

درون پرده منزلگاه کرده / ولی صد شور از بیرون دویده

همه شاهان هواخواهان اویند / خراب لطف ناکاهان اویند

پر افزاران ز حد روم تا شام / همه از شوق او خون دل آشام

ولی او دریاد پر بهر کس / هوای مصر در سر دارد و بس

نگردد خاطر او رام آن بوم
شمارد آب و خاک شام شوم

براه مصر چشم او سپیدست
برای مصر چشمش در نویدست

ندانم سوی مصرش این چه رغبت
هوا انگیز طبعش از طرف کیست

همانا خاک او زانجا سرشتند
برات رزق او زانجا نوشتند

اگر افتد قبول رای عالی
فرستیمش بآن دلکش حوالی

اگر نبود بصدر خانه خوبی
بود خدمتگری را خانه روبی

عزیز مصر چون این قصه بشنود
کلاه فخر بر اوج فلک سود

تواضع کرد و گفتا من که باشم
که در دل تخم این اندیشه کاشم

ولی چون شه مرا برداشت از خاک
سزد گر بگذرانم سر بر افلاک

من آن خاکم که ابر نوبهاری
کند از لطف بر من قطره باری

گر بر روید از تن صد زبانم
چو سبزه شکر لطفش کی توانم

بدین لطفی که شه کردست اظهار
کند واجب اگر بختم شود یار

کنم از فرق او در دیده نعلین
شوم پویش روان از راس والعین

ولی با شاه مصر آنگاه همسنگ
چنانم در گرفته خدمت تنگ

که گر یک ساعت از وی دور گردم
ز تیغ سطوتش رنجور گردم

درین خدمت مرا معذور دارد
کمال نخوت از من دور دارد

اگر گوید برای حق گذاری
روان سازم دو صد زرین عماری

هزاران از کنیزان و غلامان
صنوبر قامت و طوبی خرامان

غلامانی ز بس نیکو بهشتی
مصفاتر ز حوران بهشتی

ز شیرینی دهانشان در شکرخند
ز لعل و زر همه پر زر کمربند

قبا بسته کله گوشه شکسته
بزرین خانهای زین نشسته

کنیزان همه در حلقه حور
چو حوران از قصور آب و گل دور

معنبر طرهای بر گل گشاده
مقوس طاقها بر مه نهاده

ز سر کو سر بخود بربسته زیور
نشسته جلوه گر در موج زر

ز ارباب کتابت هر که باید
ز ارکان سیاست هر که شاید

فرستم تا بصد اعزازش آرند
برین خلوت سرای ارزش آرند

چو دانا قاصد این اندیشه را دید / بسجده سر نهاد و خاک بوسید

که ای مصر از تو دیده صد عزیزی / ز تو گشته دو تاره خسروی

شه ما را بسی خیل و حشم نیست / به پیشش آنچه گویی هیچ کم نیست

غلامان و کنیزانی که دارد / نگنجد در شماره گر شمارد

ز زرش خلعت فرخنده بختان / بود افزونتر از برگ درختان

ز دستش بذل گوهرهای تابان / بود افزونتر از ریگ بیابان

مراد او قبول خاطر تست / خوش آنکس کو قبول خاطر تست

چو آن میوه چو در خواب افتاد / بزودی پیش تو خواهم فرستاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و عماری زلیخا را چون محمل گل بمصر کشیدن

چو از مصر آمد آن مرد خردمند / که از جان زلیخا بگسلد بند

خبرهای خوش آورد از عزیزش / تهی از خویش و پر کرد از عزیزش

گل بختش شکفتن کرد آغاز / همای دولتش آمد به پرواز

تخوابی بندها در کارش افتاد / خیالی آمد و آن بند بگشاد

بلی هر جا نشاطی یا ملالیست / بگیتی در خوابی یا خیالیست

خوش آنکس کز خیال خواب بگذشت / بیکبار از چنین گرداب بگذشت

زلیخا را پدر چون شادمان یافت / بترتیب جهاز او عنان تافت

مهیا ساخت بهر آن عروسی / هزاران لعبت رومی و روسی

همه بسته میان فرمان پرستان / عذار و رخ گلستان بر گلستان

نهاده عقد گوهر بر بناگوش / کشیده قوس مشکین گون تا گوش

چو برگ گل بوقت صبح تازه / ز رنگ و سمه پاک و عار غازه

نغوله بسته بر بالای عنبر / ز گوشش آویزه کرده لولوی تر

هزار امرد غلام فتنه انگیز / بعشوه جان پستان غمزه خونریز

کلاه لعل بر سر کج نهاده / گره از کاکل مشکین گشاده

ز طرف کله هر تار کاکل / چنان کز زیر لاله شاخ سنبل

ببر کرده قباهای قصب رنگ / چو غنچه نازک و چون شکر تنگ

کمرهای مرصع بسته بر موی / بموی آویخته صد دل بهر سوی

هزاران پیک کوه‌شکل خوش‌اندام   تکاور بویه تند و وقت رفتن رام
ز کوهی پیش میدان تیزرفتر   ز آب روی سبزه نرم‌روتر
اگر پایه فکندی تا زبانه   بروی جستی ز میدان زمانه
فرونش گوی در صحرا که او دور   چو مرغ آب در دریا شناور
شکن در سنگ خارا کرده از سم   گره بر حسرت ان افکنده از دم
بریده کوه را آسان چو هامون   ز فرمان عنان کم رفته بیرون
هزاران اشتر همه صاحب‌شکوهان   پر از پشته پشت کوه کوهان
بتنها کوه را بابی ستونی   ز راه باد رفتاری بر وی نی
چو زهاد قناعت‌کوش کم‌خوار   چو اصحاب تحمل باربردار
بریده صد بیابان بر توکل   خزین خار را چون سنبل و گل
ز شوق ره روی بی‌خواب و خوردان   ز آهنگ حدی صحرانوردان
ز انواع نفایس صد شتروار   خراج کشوری بر هر شتر بار
دوصد مفرش ز دیباهای نامی   چه مصری و چه رومی و چه شامی

دوصد درج از گهرهای درخشان   ز یاقوت و در و لعل بدخشان
دوصد تبله پر از مشک تتاری   ز باد عنبر و عود قماری
بهر جا بار بان منزل نشین شد   همه روی زمین صحرای چین شد
مرتب ساخت از بهر زلیخا   بلی دلکش عماری حجله‌آسا
مقطع خانه از صندل و عود   موصل لوحهای او ز زر اندود
مرصع سقف او چون چرخ جمشید   ز زر افشان قبه‌اش چون گوی خورشید
برون و درون او همه پر   ز بسیار زر و آویزه در
فرو هشته در و زربفت دیبا   برنگ پنیره و نقش زیبا
زلیخا را در آن محمل نشاندند   بصد نازش بسوی مصر راندند
به پشت بادپای آن عماری   روان چون گل شد از باد بهاری
هزاران سرو و شمشاد و صنوبر   سمن‌رویی و سمن‌بویی و سیمن بر
روان گشتند گویی نوبهاری   رخ او نگاری در دیاری
بهر منزل که شد جای آن صنم را   خجالت داد بستان ارم را

غلامان مست جولان در تک و تاز / کنیزان جلوه‌گر از موج ناز

فکنده هر کنیز از زلف دامی / شکار خویشتن کرده غلامی

کشیده هر غلام از غمزه تیری / گشاده زخمش در جان اسیری

ز یکسو دلبری و عشوه‌سازی / ز دیگر سو نیاز و عشقبازی

هزاران عاشق و معشوق درکار / بهر جا صد متاع و صد خریدار

بدین دستور منزل می‌بریدند / بسوی محمل مصری کشیدند

زلیخا با دلی از بخت خشنود / که راه وصل خواهد کرد طی زود

شب غم را سحر خواهد دمیدن / غم هجران بسر خواهد رسیدن

ازان غافل که آن شب بس دراز است / ازو تا صبح چندین ساله راه است

بروز روشن و شبهای تاریک / همی راندند تا شد مصر نزدیک

فرستادند از آنجا قاصدی پیش / که راند پیش از ایشان محمل خویش

بسوی مصر جوید پیشتر راه / عزیز مصر را گرداند آگاه

که آمد بر درت [illegible] دولت تیز / گر استقبال خواهی کرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا بعزیمت استقبال بیرون آمدن و لشکریان مصر را بتجمل آراستن

عزیز مصر چون این مژده بشنید / جهان را بر مراد خویشتن دید

منادی کرد تا از کشور مصر / برون آیند یکسر لشکر مصر

ز اسباب تجمل هرچه دارند / همه در معرض عرض اندر آرند

روان آمد سپاهی پای تا فرق / شده در زیور و زر و گهر غرق

غلامان و کنیزان صد هزاران / همه گلچهرگان و مه‌عذاران

غلامانی بطوق و تاج زرین / چو رسته نخل زر از خانه زین

کنیزان را همه در شک کرده / ز موی و رخ در شب روز کرده

شکرلب مطربان نکته‌پرداز / برسم تهنیت خوش کرده آواز

مغنی چنگ عشرت ساز کرده / نوای خرمی آغاز کرده

بنالش داده گوش عود را تاب / طرب را ساخته از تارش اسباب

نوای نی نوید وصل داده / بجان از وی امید [illegible] زاده

رباب از تار غم جانها زده ره / برآورده کمانچه نعره از زه

درافکنده دف این آوازه در کوی / کزو در دست ره گو باد بود و

بدین آیین رخ اندر ره نهادند / ره داد نشاط و عیش دادند

چو ره چون یکدو منزل بریدند / بآن خورشید مه رویان رسیدند

زمینی یافتند از تیرگی دور / زده در وی هزاران ابر نور

تو گویی از چرخ بی کناره / بسان ژاله باریدی ستاره

کشیده در میانه بارگاهی / نجوبان صف زده گردش سپاهی

عزیز مصر چون این بارگه دید / چو صبح از پرتو خورشید خندید

فرود آمد ز رخش خسروانه / بسوی بارگه شد خوش روانه

مقیمان حرم پیشش دویدند / باقبال زمین بوسش رسیدند

یکایک را بسلام و مرحبا گفت / چو گل در روی شان از خنده بشکفت

تفحص کرد از ایشان حال آن ماه / ز آسیب هوا و محنت راه

برسم پیشکش چیزی که بودش / به پیش چشم جو شتری نمودش

چه از سیمین ولیمان شکرخند / چه از زرین کلاهان کمربند

چه از اسپان زین در زر گرفته / ز دم تا گوش در گوهر گرفته

چه از موینه و ابریشمینه / چه از نادر گهرهای خزینه

ز مشک ناب مصری تنگ بر تنگ / ز شربتهای نوشین رنگ بر رنگ

برنهاد روی صحرا را بیاراست / تلطفها نمود و عذرها خواست

بفرود عزم ره را نام گردد / وزان پس سوی منزلگاه خود گرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن که این نه آنکس است که من در خواب دیده بوم و با بلاها محنت کشیده‌ام

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست / بی آزار مردم حیله سازیست

باومیدی نهد بر دل بند / کند آخر بنومیدیش پیوند

نماید میوه کامیش از دور / کند خاطر بناکامیش رنجور

عزیز مصر چون افکند پایه / دران خیمه زلیخا بود و دایه

عنان بودش از کف شوق دیدار / بدایه گفت کای دیرینه غمخوار

علاجی کن که یکدیدار بینم / کزین بیش صبر را دشوار بینم

نباشد شوق دل را گر آرامش / که همسایه شود دیوار کاشش

چو گیرد آب بر لب تشنه جانی / بسوزد گر نه بر پا زد دهانی

زلیخا را چو دایه مضطرب دید / بتدبیرش بگرد خیمه گردید

شکافی زد بصد افسون و نیرنگ / دران خیمه چو چشم همگی تنگ

زلیخا کرد ازان رخنه نگاهی / برآورد از دل غمدیده آهی

که وا ویلا عجب کاریم افتاد / بسر نابرده دیواریم افتاد

نه آنست این که من در خواب دیدم / بجست و جویش این محنت کشیدم

نه آنست اینکه عقل و هوشم او برد / عنان دل به بیهوشیم بسپرد

نه آنست اینکه کرد از خویش زارم / ز بیهوشی بهوش آورد بازم

دریغا بخت بیخم سختی آورد / طلوع اخترم بدبختی آورد

برای گنج بردم رنج بسیار / فتاد آخر مرا با اژدها کار

نشاندم نخل خرما خار بر داد / فشاندم تخم مهر آزار بر داد

شدم بر بوی گل چیدن بگلشن / پنهان خار زد چنگم بدامن

منم آن تشنه در ریگ بیابان / برای آب هر سوی شتابان

زبان از تشنگی بر لب فتاده / لب از تبخاله موج خون گشاده

نماید ناگهان از دور آبیم / فتان خیزان بسوی آن شتابم

بجای آب یابم در مغاکی / ز تاب خور درخشان شوره خاکی

منم آن راحله گم کرده در کوه / ز بیدادی بزیر کوه اندوه

شده با شاخ شاخ از رحم سنگم / نه پای سیر نه پای درنگم

ز ناگه چشم خون آغشته من / خیالی بیند از گم گشته من

گر آیم سوی آمو از دلیری / بود از بخت من در ناپذیری

منم آن بحری کشتی شکسته / برهنه بر سر لوحی نشسته

رباید هر زمان از جای موجم / برد گه با حضیض و گه با وجم

ز ناگه زورقی آید بدیدار / شوم خرم کزو آسان شود کار

چو نزدیک من آید بی درنگی / بود بهر هلاک من نهنگی

چو من در جمله عالم بیدلی نیست — میان بیدلان بی‌حاصلی نیست
نه دل اکنون بدست من نه دلبر — ازانم بی‌سنگ بر دل پیچ پیچ
خدارا ای فلک بر من ببخشای — بروی من دری از مهر بگشای
اگر نهی بکف دامان یارم — گرفتار کسی دیگر مدارم
برسوایی مدر پیراهنم را — بدست کس میالا دامنم را
بمقصود دل خود بسته‌ام عهد — که دارم پاس گنج خود بصد جهد
مسوز از غم من بیدست و پا را — مده بر گنج من دست اژدها را
ازین سان با مدبر زاریی داشت — ز سر نوک مژه خونباریی داشت
همی مالید از جان و دل چاک — همی مالید روی از درد بر خاک
در آمد مرغ بخشایش بپرواز — سروش غیب ناگه داد آواز
که ای حیران روی از خاک بردار — کزین مشکل ترا آسان شود کار
عزیز مصر مقصود دلت نیست — ولی مقصود بی او حاصلت نیست
از و خواهی جمال دوست دیدن — از و خواهی بمقصودت رسیدن

مباد از صحبت او هیچ همت — کزو ماند بسلامت قفل عصمت
کلیدش را بود دندانه از موم — بود کار کلید موم معلوم
چه حاجت کو درت را داشتن پاس — ز زر آهن نیاید کار الماس
چو از خار ترش دادند سوزن — چسان گردد بکار خاره افکن
چو باشد آستین از دست خالی — نیاید ز آستین خنجر نکالی
زلیخا چون ز غیب این نکته بشنود — بشکرانه سر خود بر زمین سود
زبان از ناله و لب از فغان بست — چو غنچه خورد خون را در میان بست
ز خون خوردن دم از غم نمیزد — ز غم میسوخت اما دم نمیزد
بره می‌بود چشم انتظارش — که کی این عقده بگشاید ز کارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر بمصر و آمدن مصریان و طبقهای نثار زر عیار بر زلیخا افشاندن

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب — ز زرین کوس کوس رحلت شب
کواکب نیز محمل بر شکستند — بهمراهی شب محمل ببستند

شد از رخشانی آن زرفشان کوس
هوا رنگ پر طوطی دم طاوس

عزیز آمد بفر شهریاری
نشاند آن جمیلی را در عماری

سپه را از پس و پیش و چپ و راست
بآیینی که می بایست آراست

ز چتر زر بفرق نیکخواهان
شده برپای از زرین درختان

مرصع زین بپای صد زر درختی
شده و پسند رای نیکبختی

درخت و سایه و پیوند رانه
نشسته نیکبختان در میانه

طرب سازان نواها ساز کردند
شتربانان حدی آغاز کردند

شد از بانگ حدی و غلغل لحن
فلک را نه طبق و دشت را صحن

ز بس رفتار کر اسب و شتر بود
در و دشت از هلال و بدر پر بود

گهی کنده بهر سوی زنگ و پوی
هلال از زخم ناخن بدر را روی

زمین را کرده ریش اسب از سم خویش
کف پای شتر مرهم بر آن ریش

پی پیمودن ازین شیمس
صهیل بادپایان ارغنون زن

پی آسودگان موج ناز
نفیر ساربانان پرده پرداز

کنیزان زلیخا خرم و خوش
که رست از دیو هجران آن پری وش

عزیز و اهل او هم شادمانه
که شد زینسان پری بانوی خانه

زلیخا تلخ عمر اندر عماری
رساننده بفلک فریاد و زاری

که ای گردون مرا زینسان چه داری
چنین بی صبر و بی سامان چه داری

ندانم در حق تو من چه کردم
که افکندی چنین در رنج و دردم

نخست از من بخوابی دل ربودی
به بیداری هزارم غم فزودی

که از دیوانگی بندم نهادی
که از فرزانگی بندم گشادی

چو شد از تو بخت خود درستم
خطا کردم که از تو چاره جستم

چه دانستم که وقت چاره سازی
ز خار غم مرا آواره سازی

مرا بس بود داغ بی نصیبی
فزون کردی بر آن درد غریبی

چو باشد چاره سازی چاره آزت
معاذ الله چه باشد چاره سازت

منه در ره دگر دام فریبم
مینکن سنگ در جام شکیبم

دهی وعده که زین پس کام یابی
وزان آرام جان آرام یابی

ازین وعده بغایت شادمانم | ولی گر بخت این باشد چه دانم
زلیخا با فلک این گفت و گو داشت | که این برداشت را آمد فرود آب
برآمد بانگ ره داران تعجیل | که اینک شهر مصر و ساحل نیل
هزاران از سواران تا پیاده | خروشان بر لب نیل ایستاده
عزیز مصر را در پی گدای | بکف بهر نثار آن عماری
طبقهای زر از زر و درم پر | طبقهای دگر از گوهر و در
گهرریزان ز رو صاحب نثاران | چو بر طرف چمن از غنچه باران
ز بس کز هر زر و گوهرفشان شد | عماری در زر و گوهر نهان شد
نمی آمد گوهر زیر مردم | در آن ره مرکبان را در زمین سم
چو گشتی سم اسپی آتش افکن | ز نعلش لعل گشتی سنگ و آهن
همه صفها کشیده میل در میل | نثار افشان گذشته از لب نیل
بنیل انبار شده درها لالی | چو پر گوهر صدف از کوس ماهی
شد از بس زر درم زیر آب بسیار | نهنگش پر چو ماهی از درم وار

بدین آرایش شاهانه رفتند | بدولت سوی دولتخانه رفتند
پیرایی بلکه در دنیا بهشتی | ز فرش ماه خشتی مهر خشتی
درآن دولت سرا کرسی نهاده | بزیبایی ز سر زر تختی نهاده
در او برده بکار استاد زرگر | لی گوهرفشانی زر بحر و آر
بپای تخت زر مهدش نهادند | گهروارش بتخت زر نشاندند
ولی جانش ز داغ دل برسته | از آن زر بود در آتش نشسته
مرصع تاج بر فرقش نهادند | میان تخت و تاجش جلوه دادند
ولیکن بود از آن تاج گران سنگ | بزیر کوه از بار دل تنگ
فشاندندش بتارک گوهر از راه | ولی بود آن بر او باران اندوه
ز گوهرها که بر روی چو رخ از رشک | بچشمش در نیامد جز در اشک
کسی کش دل ز هجران لخت لخت است | نه یک لخت است گر پایش بتخت است
در آن میدان گر باشد زر و تاج | که صد پیرپیر و آنجا براج
چو چشم از اشک تو میاری بود در | کجا باشد در و گنجایی در

چو دل از دلبری آرام گیرد / ز وصل دیگران کی رام گیرد

چو کی پروانه ره سوی خورشید / چو باشد سوی شمعش روی امید

نهی صد دسته ریحان پیش بلبل / نخواهد خاطرش جز نکهت گل

ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد / تماشای مهش کی در خور افتد

چو خواهد تشنه جای تر آب / نیفتد سودمندش شکر ناب

زلیخا را در آن فرخنده منزل / همه اسباب حشمت بود حاصل

غلامی بود پیش او عزیزش / نبود از مال و زر کم هیچ چیزش

پرستاران گلبوی و گل اندام / پرستاریش را بی صبر و آرام

کنیزان دل آشوب و دل آرای / پی خدمت گری شیره ازپای

غلامان قصب پوش و کمربند / ز پسته تا پای شیرین چو لبالی قند

سیه فامان که از عنبر سرشته / ز شهوت پاک دامن چون فرشته

مقیمان حریم پاکبازی / امینان حرم در کارسازی

ز خاتونان مصر همنشینان / به رعنایی و خوبی نازنینان

همه هم قامت و همزاد با او / ز ذوق همنشینی شاد با او

زلیخا با همه در صحبت یار / که یکسان باشد آنجا یار و اغیار

بساط خرمی افکنده بودی / درون پر خون و لب پر خنده بودی

بظاهر با همه گفت و شنود داشت / ولی جای دگر دل در گرو داشت

ازان باری گران با شادی و غم / نبودش با کسی پیوند محکم

بصورت بود با مردم نشسته / بمعنی از همه خاطر گسسته

ز وقت صبح تا شب کارش این بود / میان دوستان کردار این بود

چو شب بر چهره مشکین پرده بستی / چو مه در پرده اش تنها نشستی

خیال دوست را در خلوت راز / نشاندی تا سحر بر مسند ناز

بزانوی ادب بنشستی پیشش / بعرض او رسانیدی غم خویش

زمانی چنگ محنت ساز کردی / سرود بیخودی آغاز کردی

بدو گفتی که ای مقصود جانم | بصر از خویشتن دادی نشانم
عزیز مصر گفتی خویش را نام | عزیز از دیدنت بادا سرانجام
بفرق تاج عزت از عزیزت | بروی آثار دولت از گریزت
بهجرانم ز مهجوری غریبم | ز اقبال وصالت بی نصیبم
ندانم تا کی سوزم درین داغ | چراغ محنت افروزم درین داغ
بیا و رونق باغ دلم باش | بوصلت مرهم داغ دلم باش
بنومیدی کشید از عشق کارم | سروش غیب کرد امیدوارم
بدین امیدم اکنون زنده مانده | ز دامن گرد نومیدی فشانده
ز شوقت گرچه خونبار است چشمم | بسوی شش جهت جاریست چشمم
بنوری گر جمالت بر دلم تافت | یقین دانم که آخر خواهمت یافت
خوشا وقتی که از راهی برآیی | ببرج دیده چون ماهی برآیی
چو دیدار تو بینم نیست گردم | [illegible] هستی خود در نوردم
کنم سررشته پیوند از خود گم | شوم از خودی در کار خود گم

مرا دیگر بجای من نبینی | چو جانی بی بجان من نشینی
نهم یکسو خیال ما و من را | ترا یابم چو جویم خویشتن را
تویی از هر دو عالم آرزویم | ترا چون یافتم دیگر چه جویم
سحر کردی بدین گفتار شب را | نه بستی زین سخن تا روز لب را
چو باد صبح جنبش کردی آغاز | برآیین دگر دادی سخن ساز
چه گفتی گفتی ای باد سحرخیز | شمیم مشک در جیب سمن ریز
تماشا کن بسرو و سوسن آرای | ز سنبل جعد تر بر روی گل سای
بشاخ از برگ جنبانی جلاجل | شو در قصان درخت پای در گل
بمعشوقان ببر پیغام عاشق | بدین جنبش بگو نام عاشق
ز دلداران نوازش یافت باری | کنی غمدیده کار از غمگساری
کس از من در جهان غمدیده‌تر نیست | ز داغ هجر ما نم دیده‌تر نیست
دلم بیمار شد دلداریی کن | غمم بسیار شد غمخواریی کن
بعالم هیچ منزلگه نباشد | کت آنجا کاو پیکه ره نباشد

اگر در جو د بود آهن درایی / چو در بند ندا از روی درایی
ببخشا بر من بی راه و رویی / بکن از جانب من جست و جویی
در در داز ملک شهریاران / برابر تخت گاه تاجداران
بهر شهری خبر پرس از یمن / بهر تختی نشان جو از زمن
گذار افکن بهر باغ و بهاری / قدم نه بر لب هر جویباری
بود در طرف جویی زین نکو بوی / بچشم آمد ترا آن سرو دلجوی
بصحرای ختن به ار کرم کام / بصورتخانهٔ چین گیر آرام
تماشا کن ز روی او مثالی / بدام آور ز بوی او غزالی
چو گیرد رای رفتن زین رباطت / بهر کوه و دره کافتد گذارت
اگر پیش آیدت کبک خرامان / بیاد او بزن دستش بدامان
و گر پیش بر آیی کاروانی / درو بالا گرشته دلستانی
بچشم من به بین آن دلستان را / بدین جانب رسان آن کاروان را
بود کان دلستان را چون ببینم / گلی از گلبن امید چینم

زوقت صبح تا خورشید تابان / بجولانگاه روز آمد شتابان
دلی چون در و چشم خون فشان داشت / بیاد صبحدم این داستان داشت
چو شد خورشید شمع مجلس افروز / زلیخا همچو شمع انجمن سوز
پرستاران به پیش صف کشیدند / رفیقان با جمالش آرمیدند
بآن صافی دلان پاک سینه / بجای آورد رسم و راه دینه
بهم بود و شبی این بود حالش / بدین آیین گذشتی ماه و سالش
چو در حیرت دل او تنگ گشتی / بعزم گشت تیز آهنگ گشتی
گهی با داغ سینه راه و ناله / بدشت افراشتی خیمه چو لاله
ازان گلرخ بلاله راز گفتی / بداغ دل نهانها باز گفتی
گهی چون سیل سر داد تعجیل / شده با دیده گریان سوی نیل
نهادی در میان با او غم خویش / زدی بر نیل دلق ماتم خویش
بسر می برد زینسان روزگاری / بره میداشت چشم انتظاری
که یارش از کدامین ره برآید / چو خور طالع شود چون سر برآید

هلا جامی که همت برگماریم | ز کنعان ماه کنعان را بیاریم
زلیخا با دل امیدوار است | نظر بر شاهراه انتظار است
ز حد بگذشت درد انتظارش | دوا بخشی کنیم از وصل یارش

در فضیلت جلوه معجزه یعقوب پیغامبر علیه السلام در تربیت یوسف و آغاز حسد بردن اخوان و دور انداختن یوسف از کنعان

دبیر نامه راستان کهن زاد | درین نامه چنین داد سخن داد
که چون یوسف بخوبی سر برافراخت | دل یعقوب را معشوق خود ساخت
بسان مردمش در دیده بنشست | ز فرزندان دیگر دیده بربست
گرفتی با وی اندر لطفها پیش | که بر روی رشک شان سر شدی پیش
درختی بود در صحن سرایش | بسبزی و خوشی بهجت فزایش
چو پیکان صوامع سبز پوشی | ز جنبش بیشتر وجدی بر خروشی
بپا استاده در مقام استقامت | فکنده بر زمین ظل کرامت
لبی تسبیح سر برکش زبانی | بنامیزد عجب تسبیح خوانی

گذشته شاخ ازین فیروزه کاخش | ملایکه گشته گنجشگان شاخش
بهر فرزندش دادی خداوند | ازان خرم درخت پیوند
همان دم تازه شاخی بر دمیدی | که با قدش برابر سر کشیدی
چو در راه بلاغت پا نهادی | بدستش زان عصای صبر دادی
بجز یوسف که از تابید بختش | عصا لایق نیامد از درختش
نهال باغ جان بود او نشاید | که با او شاخ خوبی همبر آید
شبی تنها ز اخوان با پدر گفت | گرای بازوی همت با ظفر جفت
پدر روی تضرع با خدا کرد | برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره پیک ملک زد | عصای سبز در دست از زبرجد
نه زخم تیشه ایام دیده | نه رنج اره دوران کشیده
قوی قوت گران قیمت سبک سنگ | نیاورده ز زنگ روشنش رنگ
بیام آورد کین فضل الهیست | ستون بارگاه پادشاهیست
چو یوسف شد ازین تحفه قوی دست | ز حسرت جای اخوان [illegible]

بر ایشان از عصا از دست بستی / گران تر آمده از چوب دستی
بخود بستند از آن هر یک خیالی / نشاندند از حسد در دل نهالی
ز اول طبع را زان بندگی داد / ولی آخر بر شرمندگی داد

در خواب یوسف علیه السلام را مهر و مه و یازده ستاره پیش سجده آوردند و داد تعظیم بدادند

خوش آن کز بند صورت باز رسته / ز سحر چشم بند آن جسم رسته
دلش بیدار و چشمش در شکرخواب / ندیده کس چنین بیدار در خواب
بپوشیده ز نا بیننده دیده / ولی بوشیده آینده دیده
شبی یوسف به پیش چشم یعقوب / که پیش او چو چشمش بود محبوب
بخواب خوش نهاده سر به بالین / بخنده لعل شیرین کرده نوشین
ز شیرین خنده آن لعل شکرخند / بدل یعقوب را شوری در افکند
چو یوسف نرگس پر آب بگشاد / چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد
بدو گفت ای شکر شرمنده تو / چه موجب داشت شکرخنده تو

بگفتا خواب دیدم مهر و مه را / ز رخشنده کواکب یازده را
که هر یک داد تعظیم بدادند / بسجده پیش رویم سر نهادند
پدر گفتا که بس کن زین سخن بس / مگو این خواب را دیگر تو با کس
مبادا این خواب را اخوان بدانند / به بیداری صد آزارت رسانند
ز تو در دل هزاران غصه دارند / درین قصه کیت فارغ گذارند
نیارند از حسد این خواب را تاب / که بس روشن بود تعبیر این خواب
پدر کرد این وصیت لیک تقدیر / بپای وی برد در زنجیر تدبیر
بگیتی گفت یوسف این فسانه / نهاد این راز با او در میانه
شنیدستی که هر سر کز دلت جست / بماند کی وقت در دم زبان گست
حکیمی گفت کاین درج دولت نیست / گر آن سر بگذرانید از دندانت
بسا سر کز درون افتد به بیرون / درون صد ولا و در اکند خون
چه خوش گفت آن نکو روی نکوکار / که پر خواهی سلامت سر نگهدار
چو وحش و مرغ از بند قفص جست / دگر نتوان بدستان پای او بست

چو اخوان قصه یوسف شنیدند / ز غصه پیرهن بر خود دریدند

که یا رب چیست در خاطر پدر را / که نشناسد ز نفع خود ضرر را

نمیدانیم کز طفلی چه آید / که طفلی جز طفیلی را نشاید

بهر یک چند ره باشد دروغی / دهد زان گوهر خود را فروغی

خوردان پر مسکین و فریبی / شود از صحبت او ناشکیبی

کند قطع نکو پیوندی ما / برد مهر پدر فرزندی ما

پدر گر دیدست زینسان پر بلندش / نیفتد این قدر چشم پسندش

هوس دارد که از ما هر یکی پاک / بسجده پیش او افتیم بر خاک

نه تنها ما که مادر با پدر هم / نباید جاه جویی این قدر هم

پدر را ما خبر داریم نی او / پدر ما هوا داریم سینهٔ او

اگر روزیست در صحرا شبانیم / وگر شب خانه اش را پاسبانیم

بر اعدا قوت بازوش از ماست / بر احباب آبروش نوس از ماست

بجز حیلت گری از وی چه دیدست / کش اینسان بر سر ما برگزیدست

بیا تا کار خود را چاره سازیم / بهر راهش توان آواره سازیم

چو با ما بر پسر غمخوارگی نیست / دوای او بجز آوارگی نیست

در خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و ماه و یازده ستاره ویرا سجده می بردند و شنیدن اخوان آنرا و زیادت شدن حسد ایشان

بباید چاره بیچاری را گریست / رفت اختیار چاره از دست

چو خاری بر دمد از شوره بختی / بباید کند تا گشته درختی

بقصد چاره سازی عهد بستند / بعزم مشورت یکجا نشستند

چو آید مشکلی پیش خردمند / کز آن مشکل فتد در کار او بند

کند عقل دگر با عقل خود یار / که تا در حل آن گردد مددکار

ز شمعش چون بگیرد نور خانه / فروزد شمع دیگر در میانه

ولی هست این سخن با راست بینان / بصدر راستی بالانشینان

نه در کج رو حریفان کج اندیش / که گرد دارد و کج رو کج روی پیش

چو مجلس ساختند اخوان یوسف / برای مشورت در شان یوسف

یکی گفت او ز حسرت خون ما ریخت / بجز خونریزیش [illegible]

ز دشمن زیر خون چون ماهی دور / که از دست [illegible]

چو گردد کشته پنهان ماند این راز / ز کشته بر نیاید هرگز آواز

یکی گفت آن نه بی دینست راهی / که اندیشیم [illegible]

اگر چه پیش جفا رانیم آخر / نه آخر [illegible] مسلمانیم [illegible]

غرض زین نقشه پیرودن او / نه کشتن بازدن باید بردن او

همانا کافکنیمش از بد و دور / بهایم وادی محروم و مهجور

بیابانی درو جز دام و دد نی / بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی

نباشد آب او جز اشک نومید / نباشد نان او جز قرص خورشید

نه در وی سایه باشد جز شب تار / نه در وی بستری جز نیش خار

چو بخسبندی در آن آرام گیرد / بمرگ خویشتن آخر بمیرد

نگشته تیغ ما رنگین بخونش / رهیم از تیغ تیز تک فسونش

دگر گفتا که قتل منکرست این / چه جای قتل را نهم بدترست این

بیکدم زیر خنجر جان سپردن / بهست از گرسنه یا تشنه مردن

صواب آنست کندر دور و نزدیک / طلب داریم جای تنگ و تاریک

ز صدر عزت و جاه افکنیمش / بصد خواری در آن چاه افکنیمش

بود کانجا نشیند کاروانی / بر آساید در آن منزل زمانی

بچاه اندر کسی دلوی گذارد / بجای آب از آن چاهش بر آرد

بفرزندیش گیرد یا غلامی / کند در بردن او تیز گامی

شود پیوند او زینجا بریده / بآواز ما گزندی نارسیده

چو گفت این قصه چاه پر آسیب / شدند آنان همه در چه سراسیب

ز غور چاه مکر خود نه آگاه / همه بی ریسمان رفتند در چاه

گرفته از پدر در دل نفاقی / بران تزویر کردند اتفاقی

از آن پس رو بکار خود نهادند / بفردا وعدهٔ آن کار دادند

رفتن برادران یوسف پیش پدر و خواهش کردن که یوسف را علیه السلام همراه خود بصحرا بردن

چو آن مردان که از خود رستگانند
بکنج بیخودی بنشستگانند

ز قید طبع و کید نفس پاکند
براه درد کوی عشق خاکند

نه زیشان در دل مردم غباری
نه از مردم پریشان هیچکاری

نه با بازی عالم پایدارند
بهر باری که آید بردبارند

چو شب خسپند بی کین و ستیزند
سحر زانسان که شب خسپند خیزند

حسودوزان یوسف بد نهادان
بظاهر دیده خرم طبع و شادان

زبان پر مهر و سینه کینه اندیش
چو گرگان نهان در صورت میش

بدیدار پدر احرام بستند
بزانوی ادب پیشش نشستند

در رزق و تملق باز کردند
ز هر جایی سخن آغاز کردند

بپایان کرده سر نوی و کهن را
رسانیدند تا اینجا سخن را

که از خانه ملالت خاست ما را
هوای رفتن صحراست ما را

اگر باشد اجازت قصد داریم
که فردا روز در صحرا گذاریم

برادر یوسف ما نور دیده
زکم پامالی صحرا کم رسیده

چه باشد گر بما همراه بیاری
بهمراهیش ما را سرورایی

بکنج خانه مانده روز تا شب
فار پیله غذا ز نق و لعب

گهی با او ره صحرا نوردیم
گهی بر پشت کوه و بوسه کردیم

گهی از گوسپندان شیر دوشیم
گهی شیرین و خندان شیر نوشیم

ز فرش سبزه بازیگاه سازیم
بروی لاله زاری ترکتازیم

رباییم از سر لاله کلاهش
کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش

زده بالا بسان کبک دامان
میان سبزه پازیش خرامان

بیکجا گله آهو چرانیم
ز یکسو گرگ را از سبزه درانیم

بود طبعش بآنها شاد گردد
ز اندوه وطن آزاد گردد

چو یعقوب این سخن بشنید زیشان
گریبان رضا بپیچید زیشان

بگفتا بر دل از وی پندم
کزو گردد درون اندوهمندم

ازان ترسم که زو غافل نشینید / بغفلت صورت حالش ببینید

درین ویرانه دشت محنت‌انگیز / کهش گرگی درو دندان کند تیز

بدان نازک بدن دندان رساند / تنش را بلکه جانش را دراند

چو آن افسون‌گران این را شنیدند / فسونی دیگر از نو در دمیدند

که آخر ما ز انسان پست‌تر ایم / که سر ده تن بگرگی بس نیاییم

نه گرگ از شیر مردم‌خوار باشد / بجنگ ما چو روبه زار باشد

چو زیشان کرد یعقوب این سخن گوش / ز عذر انگیزیش گردید خاموش

بصحرا بردن یوسف رضا داد / بلا را در دیار خود صلا داد

بردن برادران یوسف را علیه السلام و در راه هدایت خود
جاه ضلالت کندن و برای نسیج خیانت در چاه افکندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز / بکلابی فکند ماهی دل‌افروز

غزالی در ریاض جان‌خرنده / نهد در پنجهٔ گرگ درنده

چو یوسف را بآن گرگان سپردند / فلک گفتا که گرگان بره بردند

بچشمان پدر تا می‌نمودند / ز یکدیگر بمهرش می‌ربودند

گهی آن بر سر دوشش گرفتی / گه این تنگ اندر آغوشش گرفتی

چو پا بر دامن صحرا نهادند / برو دست جفاکاری گشادند

ز دوش مرحمت بازش فگندند / میان خاره و خارش فگندند

برهنه پا قدم بر خار میزد / بگل از خار و خس مسمار میزد

فکنده کفش ره بر خاره میکرد / کف سیمین ز خاره پاره میکرد

کف پایی که می‌بودش ز گل تنگ / ز خون در خاره و خاشاک گلرنگ

چو ماندی باز پس زان رنج پنجه / طپانچه کردیش رخسار رنجه

بتیغ قطع بادا دست کوتاه / که بر پنجه زند با پنجهٔ ماه

چو رفتی پیش کردی زخم سیلی / قفایش چون کف بدخواه نیلی

ببستی از قفا اولیت دستی / که می‌بندد قفا از وی شکستی

چو با ایشان شدی پهلو بپهلو / رسیدی مالش گوشش ز هر سو

کسی کان گوش را مالد بانگشت / جز انگشتش مباد ایچ در مشت

بزاری سر گرفت و آه کشیدی / به بیزاری گریبانش دریدی
بگریه سر گرفت در پا فتادی / بحسرت بر سر او پا نهادی
بناله سر گرفت آواز دادی / نواهای مخالف باز کردی
چو شد نومید از بیتابی ناله برداشت / ز خون دیده بر گل لاله میکاشت
گهی در خون و گه در خاک می‌خفت / ز اندوه دل صد چاک میگفت
کجایی ای پدر آخر کجایی / ز حال من چنین غافل چرایی
بیا بنگر کنیزک زاد کارا / ز راه عقل و دین افتاد کارا
که با کام دلت در دل چه دارند / حق الطاف تو چون میگذارند
گلی کز روضهٔ جانت دمیدست / بر او باران احسانت چکیدست
چنان از تشنگی در تاب مانده / که [illegible] اندرون آب مانده
نهال از برور و بهشتی / که در بستان برای عمر کشتی
چنان از پای خود افتاد و چالاک / کز وجود بلندی خار و خاشاک
مهی کز وی شبت را نور بودی / ز ظلمتهای دوران دور بودی

رسیدش از فلک آنسان وبالی / که جوید لمعهٔ نور از هلالی
بدینسان بود حالش با سیه سنگ / ازو صلح و زان سنگ دلان جنگ
ازو نرمی و زیشان سخت رویی / وزو گرمی و زیشان سرد گویی
زنا که بر لب چاهی رسیدند / ز رفتن بر لب چاه آرمیدند
چهی چون گور ظلمتناک و تیره / ز تاریکیش چشم عقل خیره
لب او چون دهان اژدهایی / پی قوتش از برون مردم ربایی
درونش چون درون مردم آزار / برای مردم آزاری پر از مار
مدار نقطهٔ اندوه دورش / برون از طاقت اندیشه غورش
محیطش پر کدورت مرکزش دور / هوایش زعفونت چشمه‌اش شور
نفس زن گر در او یکدم نشستی / نفس را بر نفس زن ره ببستی
چو ایشان دفع آن گلچهر را / پسندیدند از آن با هم چه ره را
دگر بار از جفاشان داد برداشت / بنوعی ناله و فریاد برداشت
که گر آن سنگ را معلوم گشتی / ز سوزش نرم تر از موم گشتی



ولی آن پاره تیز آهنگ‌تر شد / دل چون سنگ ایشان تنگ‌تر شد
چه گویم کز جفا ایشان چه کردند / دلم ندهد که گویم آنچه کردند
بر آن پایه که گر بر وی رسیدی / حریر حله از وی زار دیدی
رسن بستند از مویی ز رویش / زره شد هر سر مویی کمی بیش
میانش را که بودی مویی مانند / به پشمین ریسمان دادند پیوند
کشیدند از بدن پیراهن او / چو گل از غنچه عریان شد تن او
به قصد خود بریدند از ملامت / لباسی تا بدوران قیامت
فرو آویختند آنگه بچاهش / در آب انگیختند از بیم راهش
بخوبی بود خورشید جهانتاب / فکندندش چو خورشید در آب
برون از آب در چه بود سنگی / نشیمن ساخت آنجا بی درنگی
چه دولت یافت بنگر آخر آن سنگ / که کان گوهری شد بس گران سنگ
ز لعل او که بود شکر آگین / شد آن شورابه همچون شهد شیرین
شد از نور رخش آن چاه روشن / چو شب روی زمین از ماه روشن

شمیم گیسوان عطرسایش / عفونت را برون برد از هوایش
ز فر دولت او مار گزنده / بلی سوراخ دیگر شد خزنده
به تعویذ اندرش پیراهنی بود / که جدش را در آتش ایمنی بود
فرستادش به ابراهیم رضوان / از آن شد بر وی آتش گلستان
رسید آن لحظه جبریل امین زود / ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
برون آورد از آنجا پیرهن را / بدان پوشید آن پاکیزه تن را
از آن پس گفت ای مهجور غمناک / [illegible] ایزد پاک
که روزی این خیانت پیشکاران / گروه ناصواب اندیشکاران
ز تو دل ریش‌تر غیرت رسانم / فکندت پیش سر خجلت نشانم
بر ایشان این جفاها را شماری / تو زیشان حال دل پوشیده داری
تو دانی موبمو کایشان کیانند / به سر مویی ترا ایشان ندانند
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود / ز رنج و محنت اخوان برآسود
بود آن تخت نیکی تختگاهی / نشست آنجا چو نیکو تخت شاهی

به یکی دادن جان حزینش | ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بسر چاه و یوسف را علیه السلام بیرون آوردن و یکبار دیگر عالم را بافتاب جمال یوسف را علیه السلام روشن کردن

بنا بیزد چه فرسخ کاروانی | گزیشان آب جویان کاروانی
چو دلوی گشته تا که رجایی | شود طالع ز برج دلو مایی
سه روز آن ماه در چه بود بی تاب | چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
چو چارم روز این فیروزه خرگاه | برآمد یوسف شب را ز چاه
زمدین کاروانی رخت بسته | بعزم مصر با بخت خجسته
ز راه افتاده دور آنجا فتادند | بآسوده یکی محمل گشادند
بگرد چاه منزلگاه کردند | بقصد آب رو در چاه کردند
خوش آن گمره که ره آرد بجایی | که باشد همچو یوسف رهنمایی
نخست آمد بسعادت مند مردی | بسوی آب حیوان ره نوردی

بتاریکی چاه آن خضر پیما | فرو آویخت دلوی آب پیما
بیوسف گفت جبرئیل امین خیز | زلال رحمتی بر تشنگان ریز
نشین در دلو چون خورشید تابان | ز مغرب سوی مشرق شو شتابان
کنار چاه را دو راقی کن | افق را باز نورانی تتق کن
ز رویت پرتو عالم فروز کن | جهان را از پرتو بازار روشن
روان یوسف ز روی سنگ برجست | چو آب چشمه در دلو نشست
کشیدان دلو را مرد توانا | بقدر دلو وزن آب دانا
بگفتا امروز دلو ما گران است | یقین چیزی بجز آب اندران است
چو آن ماه جهان آرا برآمد | زجانش بانگ یا بشری برآمد
بشارت کز حسن تاریک چاهی | برآمد بس جهان افروز ماهی
بشارت کز میان چشمه شور | برآمد آب از شهد انگبین دور
در آن صحرا گلی بشکفت او را | ولی از دیگران بنهفت او را
نهانی جانب منزلگهش برد | بیاران خودش [illegible] پوشیده

بلی چون نیکبختی گنج یابد / اگر پنهان ندارد رنج یابد

حسودان هم در آن گنج شریک بودند / بحال او تفحص می نمودند

همی بردند دایم انتظارش / که تا خود چون شود انجام کارش

ز حال کاروان آگاه گشتند / خبرجویان بگرد چاه گشتند

نهان کردند یوسف را ندایی / برون نامد ز چاه الا صدایی

بسوی کاروان کردند آهنگ / که تا آرند یوسف را بچنگ

پس از جهد تمام و جد بسیار / میان کاروان آمد پدیدار

گزیدندش که ما را بنده بود این / سر از طوق وفا تابنده بود این

بکار خدمت آمد سست پیوند / ره بگریختن گیرد بهر چند

زنیکو بندگی فارغ نهادست / فروشیمش اگرچه خانه زادست

چو گیرد بنده بد بندگی پیش / زنیکویی کند بد بندگی بیش

بر آن باشی که بفروشی بهیچش / نداری از بدی در تاب و پیچش

در اصلاحش از این پس می نکوشیم / بهر قیمت که باشد میفروشیم

جوانمردی که از چه برکشیدش / باندک قیمتی زیشان خریدش

بمالک بود مشهور آن جوانمرد / بعلت چند مملوک خودش کرد

وزان پس کاروان محمل ببستند / بقصد مصر در محمل نشستند

زیان کار آنکه چنین جان فروشد / چنین جنسی چنان ارزان فروشد

خراج مصر و یک دیدار از وی / متاع جان و یک گفتار از وی

ولی آن نرخ را یعقوب داند / زلیخا هم خریداری تواند

دو عالم گنج سعادت ناخردمند / ستاند در کشیده درهمی چند

رسانیدن مالک یوسف را علیه السلام بحوالی مصر و خبر یافتن پادشاه و عزیز را باستقبال ایشان فرستادن

چو مالک را برون از دست رنجی / فرو شد پای از سودای گنجی

نمی آمد بروی آن دلارا / دران ره بر زمین از شادیش پا

ببویش جان همی پرورد و میرفت / دو منزل راست یک میکرد و میرفت

بمصر آمد چو نزدیک از ره دور / میان مصر با شد قصه مشهور

که آمد مالک اینک از سفر باز	بهرانی غلامی گشته دمساز
باوج نیکویی تابنده ماهی	بملک دلبری فرخنده شاهی
ندیده با هزاران دیده افلاک	چو آن نقشی بصورتخانهٔ خاک
چو شاه مصر این آوازه بشنید	از آن غیرت بسی بر خویش پیچید
که خاک مصر بستان جمالست	به از گلهای این بستان محالست
گلی کز روضهٔ فردوس خیزد	ز شرم روی شان بر خاک ریزد
عزیز مصر را گفتا روان شو	باستقبال سوی کاروان شو
بچشم خود ببین آن ماه‌رو را	بیاور رو بدین درگاه او را
عزیز مصر رو بر کاروان کرد	نظر بر روی آن آرام جان کرد
چنان دیدار او از خود ربودش	که بیخود خواست تا آرد سجودش
ولی یوسف سرش از خاک برداشت	به پیش روی خویشش سجده بگذاشت
که سر جز پیش آنکس خم مبادت	که بر گردن ز بر منت نهادت
عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار	کش آرد تا در جهاندار

بگفتا ز آمدن شکری نداریم	ولی از لطف تو امیدواریم
که ما را این زمان معذور داری	بآسایش درین منزل گذاری
بود روزی سه چار آسوده گردیم	که از رنج سفر بیخواب و خوردیم
غبار از روی چرک آلود شوییم	تن پاکیزه سوی شاه پوییم
عزیز مصر چون این نکته بشنید	بخدمتگاری شه بازگردید
بشاه از حسن یوسف شمه گفت	بغیرت ساخت جانش شاه را جفت
اشارت کرد کز خوبان هزاران	بدار الملک خوبی شهریاران
همه از زرین کله بنهاده بر سر	هم از زرکش کمر پوشیده در بر
کمرهای مرصع بر میانشان	بخنده در شکرریزی دهانشان
چو گل در گلشن خوبی بخیزند	ز گلرویان مصری برانگیزند
چو پیش آرند یوسف را ببازار	کنندش عرض در چشم خریدار
کشند آنجا بدین شکل و شمایل	بدعوی داریش صف در مقابل
شود گر خود بود مهر جهانگرد	ازین آتش زبان بازار او سرد

بچارم روز موعد یوسف خور / چو زد از ساحل نیل فلک پر

در آب نیل در آمدن یوسف علیه السلام و غبار سفر از خود شستن و بقصد پادشاه مصر در هودج نشستن

بیوسف گفت مالک کای دلارای / تو همچون خور کنار نیل کن جای

ز خود کن گرد ره را پست و شویی / ز خاکت نیل را ده آبرویی

بحکم مالک آن خورشید تابان / بسوی نیل شد حالی شتابان

ز زیر پیرهن برد از دهن دست / سمن را بر ره نیلوفری بست

کلاه زرفشان از فرق بنهاد / ز زرین بیضه خور زاغ شب زاد

کشید آنگه چنان پیرهن از فرق / که جنبش غرب ره سد از مشرق

نمود آن دوش را از عطف دامن / چنان کز گرد دون صبح روشن

از آن نیلگون بسته تخییل / چو سیمین سرو آمد بر لب نیل

ز چرخ نیلگون برخاست فریاد / که شد نیل از قدم آن ماه آباد

بجای نیل من بودی چه بودی / ز وصل او من آسودی چه بودی

بر آن شد خور که خود را افکند پیش / بر و نیل ریزد چشمه خویش

نه مه چشمه خود چون سرابش / طفیل نیل شوید پشت و پایش

بدریا پا نهاد از سوی ساحل / چو مه در برج آبی ساخت منزل

بطلعت بود خورشید جهانتاب / چو نیلوفر فرو رفت اندر آن آب

تنش در آب چون عنبر درآمد / تن آب روان از جان برآمد

گشاد از هم سلاسل گیسوان را / برخ زنجیر بست آب روان را

مهیا ساخت بهر صید خوابی / معنبر دامی از مه تا بماهی

گهی میریخت آب از دو پیچ / ز پروین ماه را میبست زیور

گهی میداد از کف مالش گل / ز پنجه شانه میزد شاخ سنبل

چو کرد از روی چرک آن شست فرو دست / چو پیروی از کنار نیل میرست

بزرین تاج مه را آمد شکست / کمربند مرصع بر میان بست

فرو آویخت زلفین دلاویز / هوای مصر از آن شد عنبرآمیز

بدان خوبیش در هودج نشاندند / بقصد قصر شه مرکب براندند

نمود از قصر بیرون تکیه گاهی — که شاه آنجا کشیدی رخت گاهی

به پیشش خیل خوبان صف کشیدند — پی دیدار یوسف آرمیدند

فراز تخت هودج را نشاندند — جهانی چشم بر هودج بستادند

قضا را بود تا که بیشتر از روز — نهفته آفتاب عالم افروز

بیوسف گفت تا لختی دلارام — ز هودج نه بروی تخت گام

تو خورشیدی رخ عارض پرده بگشای — بنور خویش عالم را بیارای

چو یوسف رخ از هودج برافراخت — چو خور در چشم مردم برنواخت

گمان شد ناظران را کافتابست — که طالع گشته از ذیل سحابست

نظر کردند بر مهر جهانتاب — بدانستند کز وی چشمشان آب

هنوز آن در پس پرده مستور — ز روی یوسفت آن تابش نور

ز حیرت کف زنان اهل نظاره — فغان برداشتند از هر کناره

که یا رب چیست آن فرخنده اختر — که هم ماهست و هم مهر و هم خور

بتان مصر سر در پیش ماندند — ز لوحش حرف نقش خویش خواندند

بلی هر جا شود مهر آشکارا — سها را جز نهان بودن چه یارا

برگردیدن زلیخا از گشتگاه و رسیدن در انجمن جلوه گاه و جلوه گاه یوسف علیه السلام

زلیخا بود ازین صورت تهی دل — کز او تا یوسف آمد یک دو منزل

ولی جانش از آن معنی خبر داشت — ز داغ شوق سوزی در جگر داشت

نمی دانست کان شوق از کجا خاست — بحیلت پاس ریش تسکین همی خواست

بصحرا شد برون تا زان بهانه — ز دل بیرون دهد اندوه خانه

بتختی چند روز آنجا بسر برد — دران محنت بسی دندان بغم خرد

گرفت اسباب عیش و خرمی پیش — ولی هر لحظه شد اندوه او بیش

چو در صحرا بخرمن سنبلش افتاد — دگر باره بخانه میلش افتاد

به پشت بارگی هودج نشین شد — بمنزلگاه خود رحلت گزین شد

اگرچه [illegible] منزلگهش بود — گذر در ساحت قصر شهش بود

چو دید آن [illegible] گفت اینچه غوغاست — که گویی رستخیز از مصر برخاست

یکی گفت این فلان فرخنده نامست / بساط عرض کنعانی غلامست

غلامی نی که رخشان آفتابست / بدار الملک خوبی کامیابست

زلیخا دامن هودج برانداخت / چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت

برآمد از دلش بیخواست فریاد / نه فریادی که رو بیخودی داد

روان هودج کشان هودج براندند / بخلوتخانه خاصش رساندند

چو شد منزلگهش آن خلوت راز / ز حال بیخودی آمد بخود باز

ازو پرسید دایه کای دل افروز / چرا کردی فغان از جان پرسوز

لب شیرین بافغان چون کشادی / دران تلخی چرا بیخود فتادی

بگفت ای مهربان مادر چه گویم / که گردد آفت من هر چه گویم

دران مجمع غلامی را که دیدی / زاهل مصر وصفش را شنیدی

ز عالم قبله گاه جان من اوست / فدایش جان من جانان من اوست

بخوابم روی زیبا او نمودست / شکیب از جان شیدا او ربودست

تن در تب بدل در تابم از وی / ز دیده غرق خون نابم از وی

درین کشور ز سودایش فتادم / بدین کشور ز تمنایش فتادم

ز خان و مان مرا آواره او ساخت / درین آوارگی بیچاره او ساخت

بهر محنت که دیدی چند سالم / که بود از راحت گیتی ملالم

همه از آرزوی روی او بود / ز شوق قامت دلجوی او بود

ز کوه افزون بود بار من امروز / ندانم چون شود کار من امروز

مه من شاه ایوان که گردد / برخ شمع شبستان که گردد

کدامین دیده گردد روشن از وی / کدامین خانه گردد گلشن از وی

که یابد از لب جانبخش او کام / که گیرد در پناه سروش آرام

کمند جعد مشکینش که بافد / ز وصل نخل سیمینش که لافد

که بازد حال خود در بهایش / که پاشد کحل دیده خاک پایش

مرا گر داد از وی حال تابی / رسید دستم بدین اقبال تابی

چو دایه آتش او دید بگریست / چو شمع از آتش او زار بگریست

بگفت ای شمع سوز خود نهان دار / غم شب رنج روز خود نهان دار

صبوری پیشه کردی روزگاری / مکن جز صبر در هر کار کاری

بود کز صبر امیدت بر آید / ز ابر تیره خورشیدت بر آید

بمعرض بیع در آوردن مالک یوسف علیه السلام و خریدن زلیخا وی را باضعاف آنچه می خریدند

چه خوش وقتی و خرم روزگاری / که یاری برخورد از وصل یاری

برافروزد چراغ آشنایی / رهایی یابد از داغ جدایی

چو یوسف شد بخوبی گرم بازار / شدندش مصریان یکسر خریدار

بهر چیزی که هر کس دست رس داشت / در آن بازار بیع او هوس داشت

شنیدم در غمش زالی ز رغبت / تنیده ریسمانی چند بر کف

همینم بس گرچه من کاسد قماشم / که در سلک خریدارانش باشم

منادی بانگ میزد از چپ و راست / که میخواهد غلامی بی کم و کاست

رخ او مطلع صبح سعادت / لب او گوهر کان ملاحت

ز سیمای صلاحش چهره پر نور / باخلاق کرامش دیده معمور

نیارد بر زبان حرف تهی هیچ / نباشد در کلام او خم و پیچ

یکی شد زان میانه ول کار / بیک بدره زر سرخش خریدار

ازان بدره که چون خواهی شمارش / بیابی از درست زر هزارش

خریداران دیگر رخش راندند / بسنگ کاه صد بدره رسانند

بران افزود دولتمند دیگر / بقدر وزن یوسف مشک اذفر

بران دانای دیگر پا فشردن / بوزنش لعل ناب و در مکنون

بران قانون ترقی می نمودند / ز انواع نفایس می فزودند

زلیخا گشت ازان معنی خبر دار / مضاعف کرد آنها را بیکبار

خریداران دیگر لب ببستند / پس زانوی نومیدی نشستند

عزیز مصر را گفت آن دلارا / برو بر مالک این قیمت بپیما

بگفتا آنچه دارم از دفینه / ز مشک و گوهر و نقد و خزینه

بیک نیمه بهاش بر نیاید / ادای آن تمام از من کی آید

زلیخا داشت درجی پر ز گوهر / نه درجی بلکه برجی پر ز اختر

بهای گوهر آن در مکنون / خراج مصر بودی بلکه افزون
بگفتا کین گهرها در بهایش / بده ای گوهر جانم فدایش
عزیز آورد بازار گو بهانه / که دارد میل او شاه زمانه
که در خیل وی آن پاکیزه انسان / بود سر خیل آن جمله غلامان
بگفتا رو بسوی شاه جهاندار / حق خدمتگذاری ام بجا آر
بگو بر دل جز این بندی ندارم / که پیش دیده فرزندی ندارم
پی افزایی دیهی زین احترام / که آید زیر فرمان این غلامم
ببرجم اختر تابنده باشد / مرا فرزند و شه را بنده باشد
چو شاه این نکته سنجیده بشنید / ز بذل التماسش سر نپیچید
اجازت داد حالی تا خریدش / ز مهر دل بفرزندی گزیدش
بسوی خانه بردش خرم و شاد / زلیخا شد ز بند محنت آزاد
بمژگان گوهر شادی همی سفت / [illegible]شم خود همی مالید و میگفت
به بیداریست یارب یا بخواب / که جانم ز جانان کامیابست

بشبهای سیه کی بود امیدم / که گردد روزی این روز سپیدم
شبم را روز فیروزی برآمد / غم و رنج شبا روزی برآمد
شدم با نازنین خویش همراز / پس از اکنون که بر گردون کنم ناز
درین محنت سرا پر غم چو من نیست / بس از پژمردگی خرم چو من نیست
چه بودم ماهیی در ماتم آب / طپان بر ریگ تفسان از غم آب
برآمد سیلی از ابر کرامت / بدریا برد از آن ریگم سلامت
که بودم گمرهی در ظلمت شب / رسیده جان ز گمراهیم بر لب
برآمد از افق رخشنده ماهی / بکوی دولتم بنمود راهی
که بودم خفته بر بستر مرگ / خلیده در رگ جان نشتر مرگ
درآمد ناگهان خضر از در من / باب زندگی شد یاور من
بحمد الله که دولت یاریم کرد / زمانه ترک جان آزاریم کرد
هزاران جان فدای آن نکوکار / که آورد اینچنین نقدی ببازار
چه غم گر حقه گوهر شکستم / کز آمد معدن گوهر بدستم

به پیش نقد جان کو هرچه باشد ‌‌ طفیل دوست باشد هرچه باشد

جمادی چند دادم جان خریدم ‌‌ بنامیزد عجب ارزان خریدم

کی از نقد خود دانکس بهر چند ‌‌ که عیسی بدهد و خرمهره چند

اگر خرمهره بدرو زر کردم ‌‌ چو عیسی آن مس شد سود کردم

بشعر فکرت این اسپر ای بخت ‌‌ زرشک از چشم گوهر بار میریخت

گهی بر روی یوسف لال می بود ‌‌ زداغ هجر فارغ بال می بود

که از هجر گذشته یاد میکرد ‌‌ بوصلش خاطر خود شاد میکرد

دستان دختر بازغه نام از نسل عاد که بجمال و جمال نظیر خود داشت و غایبانه عاشق یوسف شد و در آن آیینه جمال دید و از مجاز بحقیقت رسیدن

نه تنها عشق از دیدار خیزد ‌‌ بسا کین دولت از گفتار خیزد

در آید قصه حسن از در گوش ‌‌ زجان آرام برباید ز دل هوش

ندارد دشت ازین دلاله کاری ‌‌ که گوید قصه زیبا نگاری

زدیدن هیچ اثر نی در میانه ‌‌ کند عاشق کسی را غایبانه

بملک مصر زیبا دختری بود ‌‌ که نسل عادیان را سروری بود

زده درج عقیقش خنده بر در ‌‌ زشکرخند مصر از شکر پر

زبس شیرین که شکرخنده او بود ‌‌ دل نیشکر اندر بند او بود

چو شکر ریختی از لعل خندان ‌‌ پی انگشت بگرفتی بدندان

شکر بود از دهانش با دل تنگ ‌‌ نبات از رشک لعلش بسته بر سنگ

چو در لطف از نباتش لب فزون شد ‌‌ نبات اندر دل شیشه گره شد

نبات از چند دادی شیشه را دل ‌‌ نمی شد با لب لعلش مقابل

نبودی بس که لعل می پرستش ‌‌ که با آن بر دل ار دشکستش

جهان از فتنه بود آن غیرت حور ‌‌ ز شیرین شکر او مصر پر شور

پیران ملک در سوداش بودند ‌‌ بتان شهر ما بر واش بودند

ولی بر چرخ می سود افسر او ‌‌ بهر کس در نمی آمد سر او

زعز و مال و استغنا و جاهش ‌‌ نمی افتاد سوی کس نگاهش

حدیث یوسف و وصفش چو بشنید / بماه روی او مهرش بجنبید
چو شد گفت و شنود او بجایی / شد آن اندیشه محکم در دل وی
بدیدن میلش افتاد از شنیدن / بلی باید شنیدن تخم دیدن
نصاب قیمتش معلوم خود ساخت / بترتیب نصابش دل بپرداخت
هزار اشتر همه پاکیزه گوهر / پر از دیبا و مشک و گوهر و زر
ز انواع نفایس هرچه بودش / که دادن در بها لایق نمودش
مرتب کرد و راه مصر برداشت / بجز آن از دفاین هیچ نگذاشت
فتاد از مقدمش آوازه در مصر / برآمد های و هویی تا ره در مصر
بمصر آمد پری در راه یوسف / خبر زین سان ز جولانگاه یوسف
چو از جولانگه یوسف خبر یافت / دل خرم بسوی او عنان تافت
جمالی دید پیش از حد ادراک / چو جان زآلودگی آب و گل پاک
بگیتی مثل او نادیده هرگز / ز کس مانند او نشنیده هرگز
نخست از دیدن او بیخود افتاد / ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد

وز آن پس سوی هشیاری آورد / ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز / جواهر جست از آن گنجینهٔ راز
بگفت ای از تو کار نیکویی راست / بدین خوبی جمالت را که آراست
که لامع ساخت خورشید جبینت / که آمد خرمن مه خوشه چینت
کدامین خامه زد نقش تو پرداخت / کدامین باغبان سرو تو افراخت
که زد پرگار طاق ابروت را / که داد این تاب بند گیسوت را
گل سیراب تو آب از کجا خورد / [illegible] آبش در [illegible]ستان که پرورد
بسرو تو خوب رفتاری که آموخت / بلعل تو نغز گفتاری که آموخت
به روی تو لوح نامه کیست / بر زلف تو حرف خامه کیست
که نرگست را چشم بگشاد / ز خواب نیستی بیداریش داد
که بر درج درت زد قفل یاقوت / که دل را قوت آرد روح را قوت
که کند در زنخدان چاه غبغب / کز آب زندگی کردش لبالب
که خال عنبرینت زد بر رخسار / نشیمن ساخت زاغی را بگلزار



چو یوسف این سخنها کرد از و گوش / غذای جان فشاند از چشمهٔ نوش

بگفتا صنعت آن صانع من / که از بحرش رشحی فانعم من

فلک یک نکته از کلک کمالش / جهان یک غنچه از باغ جمالش

ز نور حکمتش خورشید تابی / ز بحر قدرتش گردون حبابی

جمالش بود پاک از تهمت عیب / نهفته در حجاب پردهٔ غیب

ز ذرات جهان آینها ساخت / ز روی خود بهر یک عکس انداخت

بچشم تیزبینت هرچه نیکوست / چو نیکو بنگری عکس رخ اوست

چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب / که پیش اصل نبود عکس را تاب

معاذ الله ز اصل ار دور مانی / چو عکس آخر بسوی بی نور مانی

نباشد نور را چندان بقاش / ندارد رنگ گل چندان ثباتش

بقا خواهی بروی اصل بنگر / وفا خواهی بسوی اصل بنگر

غم چیزی کز جانه آخر اشد / که گاهی باشد و گاهی نباشد

چو دانا دختر این اسرار بشنید / بساط عشق یوسف در نوردید

یوسف گفت چون وصفت شنیدم / بدل داغ تمنایت کشیدم

گرفتم پیش راه آرزویت / ز سر پا ساختم در جست و جویت

چو دیدم روی تو افتادم از پای / بجان دادن بپایت بردم رای

ولی تو گوهر اسرار سفتی / نشان زان منبع انوار گفتی

بتحقیق سخن بشکافتی موی / مرا از مهر خود بر تافتی روی

حجاب از روی امیدم گشودی / ز ذره ره بخورشیدم نمودی

کنون رمزی در این راز بازست / که با تو عشق ورزیدن مجازست

چو افتد بر حقیقت چشم بازم / برافتد رنگ سودای مجازم

جزاک الله که چشمم باز کردی / مرا با جان جان همراز کردی

ز مهر غیب بگسستی دل من / حریم وصل کردی منزل من

اگر هر موی من گردد زبانی / ز تو دارم بهر یک داستانی

نیارم گوهر شکر تو سفتن / بهر مویم ز صد چندان تو گفتن

پس آنگه کرد پدرود وی و رفت / گذشت از مایهٔ سود وی و رفت

ولا مردانگی زین ره بیاموز
بماتم شیوهٔ نسوان میاموز

غم خود خور اگر چه غم نداری
بکش ماتم گر این ماتم نداری

بسر شد عمر در صورت پرستی
دمی زاندیشهٔ صورت نرستی

بهر دم چشم صورت دلربایست
زخیالی هر زمان کرد محالت

مزن مردم قدم در سنگلاخی
ز شاخی هر زمان منشین بشاخی

نشیمن برتر از کون و مکان گیر
فراز کاخ معنی آشیان گیر

بود معنی یکی صورت هزاران
چو جمعیت شد از صورت شماران

پریشانی بود هر جا شمار است
ازو رو در یکی کردن حصار است

چو تاب حملهٔ دشمن نداری
به آن به در جنگ باشی و حصاری

ترتیب کردن زلیخا یوسف پیغامبر علیه السلام و خدمتکاری نمودن وی مر او را آنچه در بیت رس[illegible]یا بود

چو دولت گشت رام زلیخا
فلک زد سکه بر نام زلیخا

نظر از آرزوهای جهان بست
بخدمتکاری یوسف میان بست

ز زرکش جامهای خز و دیبا
بقدش همچو قدش جست و زیبا

مذهب جامها زرین کمرها
مرصع هر یک از رخشان گهرها

چو روز سال هر یک سیصد و شصت
مهیا کرد و فارغ بال بنشست

بهر روزی که صبح نو دمیدی
بدوش خلعتی از نو کشیدی

چو از زر تاج کردی خسرو شرق
بتاج دیگرش آراستی فرق

چو سر افراختی سرو روانش
بآیین دگر بستی میانش

رخ آن آفتاب دلفریبان
نشد طالع دو روز از یک گریبان

دو بار آن تازه سرو گلشن ناز
بیک افسر نشد سرکش سرافراز

نبست آن نیشکر از یک کمربند
میان خود کمر چون نی قند

چو تاج زر از فرقش برنهادی
هزاران بوسه اش بر فرق دادی

چو پیراهن کشیدی بر تن او
شدی همراز با پیراهن او

تنم گفتی ز تو یکتا رها دا
و زان تن چون تو برخوردار بادا

قبا بر قد آن سرو دلارا / چو کردی راست گفتی مرحبا را
که دارم آرزو زان سرو گلرنگ / که همچون تو در آغوشش کشم تنگ
کمر چون سخت کردی بر میانش / گذشتی این تمنا بر زبانش
که گر بستم کمر بودی چه بودی / ز وصلش بهره ور بودی چه بودی
بهم در بافتی از عنبر خام / نگار جان خود از عنبرین دام
بقفص [illegible] شد / بنعمت خانه خود روز و شب داشت
مهیا کرد خوانهای ملون / بنعمتهای گوناگون مزین
بی حلوایش قند و مغز بادام / گرفتی از لب و دندان او وام
برای میوههای گونه گونه / ز سیمین سیب او کردی نمونه
گهی از سینههای مرغ در پیش / کبابش ساز کردی چون دل خویش
گهی دادی چو لعل آبدارش / مرباهای شیرین خوشگوارش
چو کردی شربتش از شربت ناب / شدی همچون نبات از شرم او آب
بهر چیزش که تنها میل دیدی / روان چون جان خود پیشش کشیدی

شبانگه کش خیال خواب بودی / ز روز رنج او بی تاب بودی
بیفکندی فراش دلپذیرش / نهادی مهد دیبای حریرش
نهالش را ز گل کردی نهالین / گلش را از سمن یا لاله بالین
فسون خواندی و بس افسانه گفتی / غبار خاطرش ز افسانه رفتی
چو بستی نرگسش را پرده خواب / شدی با شمع همدم در تب و تاب
دو بیت آهوی خود در آبخورگاه / چرانیدی [illegible] حسن آن ماه
گهی با نرگسش همراز گشتی / گهی با غنچه‌اش همباز گشتی
گهی از لاله زارش لاله چیدی / گهی از گلستانش گل خریدی
گرفتی که ز نوشین چشمه‌اش لب / گهش کردی ذقن کشتی چو غبغب
گهی با گیسویش کردی سخن ساز / که ای همسر شده با گلبن ناز
مرا از دیده ران خونابه تا کی / که دیوی باری همخوابه تا کی
بدین افسون ز پشت دست خایان / رسانیدی شب چو گیسویش بپایان
بروز آن و شبان این بود کارش / نبود از کار او یکدم قرارش

بلی عاشق همیشه جان فروشد / بجان در خدمت معشوق کوشد
بمژگان از ره او خار چیند / بچشم از پای او آزار چیند
بچشم و جان نشیند خاطر او / بود کافتد قبول خاطر او

شرح دادن یوسف علیه السلام زحمت راه و محنت چاه و آگاه شدن زلیخا از آن که اندوهی که آن روز داشته است بدان نسبت بود

سخن پرداز این شیرین فسانه / چنین آرد فسانه در میانه
که پیش از وصل یوسف بود روزی / زلیخا را عجب دردی و سوزی
ز دل صبر و ز جان آرام رفته / شکیب از جان تمام از جام رفته
نه در خانه نگاری بند گشتی / نه در بیرون بکس خرسند گشتی
چو پر آب دل پر خون همی رفت / درون می آمد و بیرون همی رفت
بدو گفت آن بلند اقبال دایه / که ای بر پایه خورشید پایه
مبادت از جفای چرخ نامی / ز بیداد زمانه اضطرابی

نمیدانم که امروزت چه حالست / که جانت غرق دریای ملالست
چو آن ریگی که گرداند نسیمش / که بر یک جا نه پیوندد مقیمش
گهی بر پشت افتد گاه بر روی / که آسودن نباشدش حس که اینجا
بیک پیر خرد آرای ندارد / بجز گردندگی کاری ندارد
بگو این بیقراری از که داری / ز تو رنجی که داری از که داری
بگفتا من بخود حیرانم امروز / بکار خویش سرگردانم امروز
غمی دارم ندانم کین غم از چیست / ز جانم سر زده این غم از چیست
نهانی دردی آرامم ببرده است / بجور و درد آرامم سپرده است
منم خاکی بخود پاکی نهادی / که پیچیده است در وی گرد بادی
وجودش گرچه از جنس همی نیست / ولی از حال خویشش آگهی نیست
چو یوسف همنشین شد با زلیخا / شبانروزی قرین شد با ...
شبی پیش زلیخا راز میگفت / غم و اندوه پیشش باز میگفت
بتقریب سخن بگشود ناگاه / زبان در شرح راه و قصه چاه

زلیخا چون حدیث خواب بشنید … بسان ریسمان بر خویش پیچید
فتاد اندر دلش کان روز بودست … که خوابش در تب جانسوز بودست
حساب سال و مه چون یک بیک داشت … به پیش او یقین شد آنچه پنداشت
بلی داند کسی کآگاه باشد … که دلها را بدلها راه باشد
خصوصا از دل صدچاک عاشق … که تا باشد در ره معشوق صادق
ز هر خاکش بود بگشاده راهی … سوی معشوق ازان آرش نگاهی
ازان ره بر تو احوال جانان … فتد در چشم جان ناتوانان
دگر گردی نشیند بر عذارش … شود خم پشت عاشق زیر بارش
اگر خاری خلد در پای دلدار … دل عاشق شود زان خار افگار
اگر بادی وزد در زلف محبوب … فتد بر جان عاشق زان صد آشوب
شنیدستم که روزی کرد لیلی … بقصد فصد سوی نیش میلی
چو زد لیلی بجی نیش از پی خون … بوادی رفت خون از دست مجنون
بیا جامی ز بود خود بپرهیز … ز پندار وجود خود بپرهیز

اگر فخری و ننگی هست از تست … وگر نوری و رنگی هست از تست
مصفا شو ز مهر و کینهٔ خویش … مصقل کن رخ آیینهٔ خویش
بود نور جمال عالم غیب … بتابد چون کلیم اللّهت از جیب
شود چشم دلت روشن بدان نور … نماند سر جانان بر تو مستور

تمنا کردن یوسف علیه السلام شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبری نبوده است که شبانی نکرده و مهیا ساختن زلیخا اسباب شبانی وی را

خوش آن بیدل که دولت یار گردد … بگرد خاطر دلدار گردد
برون آید تمام از خواهش خویش … دهد در خواهش او کاهش خویش
نخواهد جان روانی بر لب آرد … ببوسد خاک او تا جان سپارد
چو جوید دل کند دل را ز غم خون … دهد در دم ز راه دیده بیرون
چو گوید خیز از سر پای سازد … بخدمت کاری او سر فرازد
اگر راند نتابد سر چو خامه … وگر خواند نه پیچد رو چو نامه

بحکم آنکه امت پروری را
شبان لایق بود پیغمبری را

ز یوسف با هزاران کامرانی
همی زد سر تمنای شبانی

زلیخا آن تمنا را چو دریافت
بتحصیل تمنایش عنان تافت

نخستین خواست ز استادان بگفتن
که گردند از برایش یک فلاخن

رسن همچون چه راز در تافتندش
چو گیسوی معنبر بافتندش

زلیخا نیز می بخت آرزویی
که گنجاند در و خود را چو مویی

چو نتوان بی سبب خود را بر و بست
بپیچم گاه گامش بر ان دست

دگر میگفت این را چون پسندم
که یک مو بار خود بر وی پسندم

مرصع ساخت بهر زیب و زیور
چو مژگانهای حور از در و گوهر

بجنبش گر فتادی لعل خوش رنگ
ز بی مقداری افکندی چو سنگ

وزان پس داد فرمان با شبانان
رمه در کوه و در صحرا چرانان

جدا سازند ما در بره چند
چو گردون سر بره بی شیر و ماند

چو آهوی حسن سنبل چرنده
ز گرگان هرگز آسیبی ندیده

ز ره پشمینشان چون موی زنگی
ز ابریشم فزون در نازکی

ز فربه و نهایی یکسر گران بار
براه از بس گرانی نرم رفتار

بهر وادی که رفتندی چرازن
چو کوسی موج میزد سیل رعن

بروی موج باد ار پیر فرازی
گرفته صنعت زنجیر بازی

میان آن رمه یوسف شتابان
چو در برج حمل خورشید تابان

چو مشکین آهوی تنها فتاده
بسوی گوسفندان رو نهاده

زلیخا عقل و هوش و صبر و جان را
سگی دنبال گش کرده شبان را

نگهبان موکل ساخت چندی
که دارندش نگاه از هر گزندی

بدینسان بود تا میخواست کارش
نبود از دست بیرون اختیارش

اگر میخواست در صحرا شبان بود
وگر میخواست شاه ملک جان بود

ولی در ذات خود بود آن پری زاد
ز شاهی و شبانی سرد و آزاد

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف علیه السلام و استغنا کردن یوسف علیه السلام از وی

چو بیند دیده [illegible] در کاری
[illegible] کار او سر گرفتاری

اگر نبود بکف نقد وصالش
به نسیه [illegible] نازد با خیالش

ولی چون شد بود از دل چکیده
چو افتد کار را و از دل بدیده

چو یابد بهره چشم اشکبارش
فتد اندیشه بوس و کنارش

اگر بوس و کنارش هم دهد دست
ز بیم هجر باشد رنج پیوست

امید کامرانی نیست در عشق
صفای زندگانی نیست در عشق

بود آغاز او خون خوردن و بس
بود انجامش از خود مردن و بس

براحت کی بود آنکس سزاوار
که خون خوردن بود یا مردنش کار

زلیخا بود یوسف را ندیده
بخوابی و خیالی آرمیده

بجز دیدارش از مرجت دعوی
نمیدانست خود را آرزویی

چو دید از دیدن او بهره‌مندی
ز دیدن خواست طبع او بلندی

بآن آورد روی جست و جو را
که آرد در کنار آن آرزو را

ز لعل او به بوسه کام گیرد
ز سروش بر کنار آرام گیرد

بلی نظارگی کاید سوی باغ
ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ

نخست از روی گل دیدن بود مست
ز گل دیدن بگل چیدن برد دست

زلیخا وصل را می جست چاره
ولی میکرد از یوسف کناره

زلیخا بود خون از دیده ریزان
ولی می بود از آن یوسف گریزان

زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت
ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت

زلیخا داشت بس جانسوز داغی
ولی میداشت از آن یوسف فراغی

زلیخا [illegible] دیدن می [illegible]
[illegible] ز دیدن دیده می دوخت

ز بیم فتنه روی او نمی دید
بچشم [illegible] سوی او نمی دید

نیارد عاشق آن دیدار در چشم
که با یارش نیفتد چشم بر چشم

ز عاشق میبدم اشکی و آهی
نباشد خوشتر از امید نگاهی

چو یار از حال عاشق دیده نو شد
بیزد کش خون دل از دیده جو شد

زلیخا را چو این غم بر سر آمد
باندک فرصتی از پا در آمد

بر آمد در خزان محنت و درد
گل سرخش برنگ لاله زرد

بدل زاندوه بودش بار انبوه / سهی سروش خمیده از بار اندوه

نکردی شانه زلف عنبرین بوی / هزار انجه که بشکندی بدان موی

برفت از لعل او آبی که بودش / نشست از شمع رخ تابی که بودش

بسوی آینه رو کم گشادی / نگه زانو که بروی رو نهادی

ز بس کردی فشانده خون تازه / نگشتی چهره اش محتاج غازه

همه عالم بچشمش چون سیه بود / بچشمش سرمه را کی جایگه بود

ز پیرایه سیه چشمی همی جست / که اشک از نرگس او سرمه شست

زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش / زبان پیرزنش بگشاد بر خویش

که ای کارت برسوایی کشیده / ز سودای غلام زرخریده

تو شاهی بر سر پیر فرازی / چرا با بنده خود عشقبازی

بمعشوقی چو خود شاهی طلب دار / که شاهی را بود شاهی سزاوار

عجب زانکه ازین عیبی که داری / بوصل چون تویی سر در نیاری

زنان مصر اگر دانند حالت / رسانند از [illegible] ملالت

همی گفت آن ولیکن آن یگانه / نه زانسان در دل او داشت خانه

کش از خاطر توانستی برون کرد / بدین افسانه را دردش فسون کرد

بلی چون دلبری با جان در آمیخت / نیارد جان او پیوند بگسیخت

برو پیوند جان زین پس بکدم / ولی با او بود پیوند محکم

چه خوش گفت آن بداغ عشق رنجور / که بوی از مشک و رنگ از گل شود دور

ولی بیرون بود ز امکان عاشق / که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب سوختن وی را در مشاهده شمع جمال یوسف علیه السلام

زلیخا را چو دایه آنچنان دید / ز دیده اشک بیز از حال پرسید

که ای جسم بدیدار تو روشن / دلم از عکس رخسار تو گلشن

دلت پر رنج و جانت پر ملالت / نمیدانم ترا اکنون چه حالت

ترا آرام جان پیوسته در پیش / چه میسوزی زبی آرامی خویش

در آن وقتی که از وی دور بودی / اگر می‌سوختی معذور بودی
کنون در عین وصلت سوختن چیست / بداغ شمع سان افروختن چیست
اگر از عاشقان این پیش داد / که معشوقش بخدمت سر نهاد
همین بس طالع فرخنده تو / که سلطان تو آمد بنده تو
مهی لایق تخت پادشاهی / بفرمان تو شد دیگر چه خواهی
برویش خرم و دلشاد می باش / ز غمهای جهان آزاد می باش
ز سرو لاله رنگش کام میگیر / برفتار خوشش آرام میگیر
بلب می می و جان می پرور از وی / زلال کامرانی میخور از وی
زلیخا چون شنید اینها ز دایه / سرشکش را دل از خون داد مایه
ز ابر دیده خون دل همی ریخت / به پیشش قصه مشکل همی ریخت
بگفت ای مهربان مادر همانا / نه چندانی بسر کار دانا
نمیدانی که من در دل چه دارم / از آن جان جهان حاصل چه دارم
بخدمت پیش او ایستاده / ولی بی خدمتی را داد داده

ز من دوری نباشد هیچگاهش / ولی هرگز بمن نبود نگاهش
بر آن تشنه بباید زار بگریست / که بر لب آب باید تشنه زیست
چو روی شمع خوبی بر فروزد / دو چشم خود به پشت پا همی دوزد
بدین اندیشه آزارش نجویم / که پشت پاش به باشد ز رویم
چو بگشایم بدو چشم جهان بین / به پیشانی نماید صورت چین
بر آن چین سرزنش از من روا نیست / که از وی هر چه می آید خطا نیست
ز ابروش مرا در دل گره هاست / کزان کج بینی کارم بی گره راست
جبین زان چین گره بر کارم افتاد / نظر کردن برو دشوارم افتاد
دهانش در سخن کردن به تنگیست / بجز خون خوردنم از وی چه رنگیست
ز لعلش در دهانم آب گردد / بچشمم آب از خوناب گردد
قدش کآمد نهال آرزویم / ز رحمت کم شود مایل بسویم
چو خواهم کز نهالش سیب چینم / بخنده سیب صد آسیب بینم
ز چاه غبغبش چون کام خواهم / بچاه غم کند آرامگاهم

برانکم زا پستانی او که پیوست / بدین پستان با شیر آن باعد دست
زد امانش ز غم در جیب جان چاک / که دارد پیش پایش روی بر خاک
چو دایه این سخن بشنید بگریست / که با حالی چنین مشکل توان زیست
فراقی کان شد از جانان ضروری / به از وصلی بدین تلخی و صبوری
غم هجران همین یک تلخی آرد / چنین وصلی چنان بدبختی آرد

در گریه و زاری افتادن زلیخا به پیش دایه تا یوسف را علیه السلام او را رام گرداند

زلیخا را غم بالا درازی / چو دید از دایه رحم و چاره سازی
بگفت ای از تو صد یاریم بوده / بهر کاری هوادارم بوده
مرا یکبار دیگر یاری کن / ز غمخواری بدین غمخواری کن
قدم از تارک من کن بسویش / زبان من شو از من گوی پیش
که ای پرورش نهال ناز پرورد / رخت را در لطافت یار پرورد
به بستان جمال و گلشن ناز / ز رسته چون قدت سروی سرافراز

ز جان و دل گل و آبی سرشتند / درو شاخی ز باغ سدره کشتند
چو برگ سربلندی داد شاخ / سهی سرو تواش خواندند گستاخ
عروس دهر تا در زادن افتاد / ز تو پاکیزه‌تر فرزند کم زاد
بفرزندیت آدم چشم روشن / ز گلرویت عالم تازه گلشن
کمال حسن تو حد بشر نیست / پری از خوبی تو بهره‌ور نیست
پری را گر نبودی شرمساری / نماندی از تو در کنج تواری
فرشته گرچه بر چرخ برین است / به پشت روی تو سر بر زمین است
فلک زینسان بلندت ساخت پایه / فکن بر مبتلای خویش سایه
زلیخا گرچه زیبا دلرباییست / فتاده در کمندت مبتلاییست
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد / ز سودایت غم دیرینه دارد
ملک خود سه بارت دید در خواب / از آن عمریست مانده در تب و تاب
گهی چون آب در زنجیر بودست / گهی چون باد در شبگیر بودست
کنون هم تشنه زین سو دارد او روی / ندارد جز تو در دل آرزویی



برو ناکرده نقد زندگی کم / ترحم کن خوش است آیین ترحم
بلب بستی زلال زندگانی / چه باشد قطره‌ای بر وی فشانی
بقد بستی نهال میوه آور / چه باشد گر خورد از میوه‌اش بر
رضا ده تا ز لعلت کام گیرد / بود کز سوز دلش آرام گیرد
قدم نه تا پر انداز دو پایت / رطب چیند ز نخل دلربایت
چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی / که گه گاهی کنی سویش نگاهی
موپس وارد که با چندین عزیزی / کند پیشش کنیزانت کنیزی
چو یوسف این سخن از دایه بشنود / بپاسخ لعل شکربار بگشود
بدایه گفت کای دانای هر راز / مشو بهر فریب من فسون ساز
زلیخا را غلام زرخریدم / بسا از وی عنایتها که دیدم
گل و آبم عنایت کرده اوست / دل و جانم جدا پرورده اوست
اگر عمری کنم نعمت شماری / نیارم کردن از حق گذاری
سری بر خط فرمانش نهاده / بخدمتگارم اینک ایستاده

ولی بر من از این اندیشه مپسند / که پیچم سر ز فرمان خداوند
ز بدفرمایی نفس مصلحت رای / نهم در تنگنای معصیت پای
نه فرزند عزیزم نام بر دست / امین خانه خویشم شمرده ست
نیم چون مرغ آب و دانه او / خیانت چون کنم در خانه او
خدای پاک را در سر پرستی / جداگانه بود کاری و کشتی
بود پاکیزه طینت پاک گردار / زنا را او نباشد جز زناکار
ز مردم نیک ز نیک مردم نزاید / ز گندم جو ز جو گندم نیاید
بسینه سر اسرائیل دارم / بدل دانایی از جبریل دارم
اگر هستم نبوت را سزاوار / بود از اسحاقم استحقاق این کار
گلی ام راز ما در وی نهفته / ز گلزار خلیل الله شکفته
معاذ الله که کاری پیش سازم / که دارد از ره این قوم بازم
زلیخا این هوس کو دور میدار / دل خویش و مرا معذور میدار
که من دارم ز فضل ایزد پاک / امید عصمت از نفس هوسناک

چو دایه با زلیخا این خبر گفت ... ز گفت او چو زلف او برآشفت

برخسار از مژه خون جگر ریخت ... ز بادام سیه عناب بر ریخت

خرامان [illegible] سرو [illegible] را ... بسر سایه فکند آن نازنین را

بدو گفت ای پسر من خاک پایت ... [illegible] خالی مبادا از هوایت

ز مهرت یکسر مویم تهی نیست ... سر مویی ز خویشم آگهی نیست

خیال تست جان اندر تن من ... کمند تست طوق گردن من

[illegible] غم پرورده تست ... وگر تن جان طلب آورده تست

ز حال خود چه گویم خود که چونست ... ز چشم خونفشان یکقطره چونست

چنان در لجهٔ عشق توام غرق ... کزو خالیم از پای تا فرق

ز من فصاد هر رگ را که کاود ... بجای خون غمت بیرون تراود

چو یوسف این سخن بشنید بگریست ... زلیخا آه زد کین گریه از چیست

مرا چشمی تو چون چندان نشینم ... که چشم خویش را در گریه بینم

چو از مژگان فشانی قطرهٔ آب ... چو آتش افکنی در جان من تاب

ز معجزهای جسم تست دانم ... که از آب افکنی آتش بجانم

چو یوسف دید ازو اندوه بسیار ... شد از لب همچو چشم خود گهربار

بگفت از گریه زانم دل شکسته ... که بنود عشق کس بر کس خجسته

چو عمه زد براه مهر من گام ... بدزدی در جهانم ساخت بدنام

برادرانم پدر چون دوستر داشت ... نهال کین من در جانشان کاشت

ز نزدیک پدر دورم فکندند ... بخاک مصر مهجورم فکندند

شود دل دمبدم خون در بر من ... که تا عشقت چه آرد بر سر من

بلی سلطان معشوقان غیورست ... ز شرکت ملک معشوقیش دورست

نمیخواهد چه انجام و چه آغاز ... درین منصب کسی را با خود انباز

برعنایی چو سروی سر فرازد ... چو سایه زیر پایش پست سازد

بزیبایی چو ماهی رخ فروزد ... ز برق غیرتش خرمن بسوزد

رسد چون خور باوج چرخ دوار ... بسوی مغربش پا زد نگونسار

چو مه را پر برآمد قالب از نور ... کند رنج محاقش زار و رنجور

زلیخا گفت کای چشم و چراغم / فروغ نور ده داغ درونم

نمیگویم که در چشمت عزیزم / کنیزان ترا کمتر کنیزم

بیار د زین کنیزک کار و کینه / بجز شوق درون سوز سینه

نه من کز جان فزون میدارمت دوست / کدام دشمنی برون زین نیکوست

کسی کازار جان خود نخواهد / بهیچ آفت روان خود نکاهد

مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است / ترا از کس من چندین چه بیم است

بکن لطفی و از لب کام من ده / زمانی رام شو آرام من ده

بزن یک گام در همراهی من / ببین جاوید دولتخواهی من

جوابش داد یوسف کای خداوند / منم پیوسته به بند بندگی بند

برون از بندگی کاری ندارم / بقدر بندگی فرمای کارم

خداوندی مجو از بنده خویش / بدین لطفم مکش شرمنده خویش

بهم من تا ترا دمساز کردم / درین خوان با عزیز انباز کردم

بباید شاه را آن بنده را کشت / که زد در یک نمکدان با وی انگشت

مرا به گر کنی مشغول کاری / که در وی بگذرانم روزگاری

ز خدمتکاریت سر بر نیارم / بصد جهد تن حق خدمت گذارم

ز خدمت بندگان آزاد کردند / بمنشور عنایت شاد کردند

ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد / مگر دونی بد خدمت آزاد

زلیخا گفت کای فرخنده گوهر / که هستم پیش تو از بنده کمتر

بهر جایی که کاری آیدت پیش / بود آنجا بپا صد کارگر پیش

چه خوش باشد که ایشان را گذارم / بهر کاری ترا بر پای دارم

بود پا از برای ره سپردن / نباید دیده را چون پا شمردن

بجای پا چو ره بر خار بینی / اگر دیده نهی آزار بینی

چو یوسف این سخن بشنید از و گفت / که ای جان و دلت با مهر من جفت

چو صبح از صادقی در مهر پویم / مزن دم جز بوفق آرزویم

مرا چون آرزو خدمتگزار است / خلاف آن نه رسم دوستدار است

دلی کو مبتلای دوست باشد / مراد او رضای دوست باشد



رضای خود بیارد در رضایش ‏ / نهد روی رضا در خاکپایش

ازان یوسف همی داد این سخن ساز / که تا در خدمت از صحبت رهد باز

ز صحبت داشت بیم فتنه و شور / بخدمت خواست تا گردد ازو دور

خوش آن بنده که از آتش گریزد / چو نتواند که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف را علیه السلام بجانب باغ و تهیه اسباب وی کردن

چمن آرای باغ این حکایت / چنین کرد از کهن پیران روایت

که چون یوسف ز لبهای شکرخا / فشاندی بارها شکر بر زلیخا

زلیخا داشت باغی و چه باغی / کزان بر دل ارم را بود داغی

بگردش زاب و گل سوری کشیده / گل سوری ز اطرافش دمیده

درختانش کشیده شاخ در شاخ / بتنگ آغوشی هم نیک گستاخ

خیارش را قدم بر دامن سرو / حمایل دستها در گردن سرو

نشسته گل ز غنچه در عماری / بفرقش تارک تاجداری

چمن نارنج بر صحن میدان / بکف نارنج و شاخش گوی و چوگان

در آن میدان که خالی ز آفت / ربوده از همه گوی لطافت

قد رعنا کشیده نخل خرما / گرفته باغ را زو کار بالا

ز حلوا خرمنی بر خوشه از وی / گرفته چشته جانها بوسه از وی

بسان دایگان بستان انجیر / پی طفلان باغ از پر شیر

بر آن سر مرزنی علکی انجیرخواره / دهان برده چو طفل شیرخواره

فروغ خور ز صحنش نیم روزان / ز زرکاری شبکها فروزان

بهم آمیخته خورشید و سایه / ز مشک و زر زمین را داده مایه

ز جنبش لمعهای نور در ظل / دف گل را شده زرین جلاجل

عنادل زان جلاجل نغمه پرداز / درین منبر و رکاخ افکنده آواز

ز باد و پایه پیدش هزاران / طبین ماهیان در جوی باران

رفته روب باغ از خوب و ناخوب / کشیده سایه سر شاخ جاروب

ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم / کشیده جوی آبش جدول سیم

ز لوح جدول او خرده دانان / رموز صنع پاک حی خوانان

گل پرخش چو خوبان ناز پرورد — برنگ عاشقان روی گل زرد
صبا جعد بنفشه تاب داده — گره از طرهٔ سنبل کشاده
سمن با لاله و ریحان هم آغوش — زمین از سبزه تر برنیان پوش
بهم بسته دران نزهتگه نور — دو حوض از مرمر صافی چو بلور
میانشان هیچ دیده فرق اندک — بعینه هر یکی چون آن دگر یک
نه از تیشه دران زخم تراشی — نه از زخم تراش آخر خراشی
نه از ابند بند او نه پیوند — شده بند اندران فکر خردمند
تصور کرده با خود هر که دیده — که بی بند است و پیوند آفریده
زلیخا بهر پیکین دل تنگ — چو کردی جانب آن روضه آهنگ
یکی بودی لبالب کرده از شیر — یکی از شهد گشتی چاشنی گیر
پرستاران آن ماه فلک مهد — ازان یک شیره نوشیدی ازان شهد
میان آن دو حوض افراخته تختی — برای همچو یوسف نیکبختی
تبرک صحبتش گفتن رضا داد — بخدمت سوی آن باغش فرستاد

بگل مرغ چمن زد داستانی — که خوش باغی و نیکو باغبانی
چو باشد باغ بستان جنت ایوان — نشاید باغبان جز حور و غلمان
صد از زیبا کنیزان پری چهر — همه دوشیزگان پاک گوهر
بسرو ناز قایم ساخت آنجا — پی خدمت ملازم ساخت آنجا
بگفتای سپهرش پایمالت — تمتع زین بتان کردم حلالت
اگر من پیش تو برتر خرامم — وزین معنی نهایت تلخکامم
بسوی هر که خواهی کام برد آی — ز وصل هر که خواهی کام برد آی
بران کامی که ایام جوانی — بود وقت نشاط و کامرانی
کنیزان را وصیت کرد بسیار — که ای نوشین لبان زنهار زنهار
بجان در خدمت یوسف بکوشید — اگر زهر آید از دستش بنوشید
بهر جا جان طلب دارد بیازید — بجان بازی برای او بنازید
بهر حکمی که راند شاد باشید — بزیر حکم او منقاد باشید
ولی از هر که گردد بهره بردار — مرا باید کند زان خبردار

همی زد کوی یا چون باشکیبی — بلوح آرزو نقش فریبی
که هر یک را ببندد اندران حیل — بوقت خواب سوی او کند میل
نشانم خویش را بنهالی خویش — خوره بر از نهال دلربایش
بزیر نخل رعنایش نشینم — رطب چینم ولی در دیده چینم
چو یوسف را فراز تخت بنشاند — نثار جان و دل در پایش افشاند
کنیزان را به پیش او بپا کرد — بخدمت سرو بالاشان دوتا کرد
دل و جان پیش یار خویش بگذاشت — تن از راه دیار خویش برداشت
خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق — بود خوش بر دلش هجران معشوق
که خواهد خاطر معشوق دوری — کند بر محنت هجران صبوری
چو نبود وصل دلبر رای دلبر — بود صد بار هجر از وصل خوشتر

رسیدن شب و عرضه کردن کنیزان جمال خود را بر یوسف علیه السلام تا بکدام یک از ایشان رغبت کند

شبانگه کز سواد شعر کلریز — فلک شد نوعروسی عشوه‌انگیز
ز پروین گوش را عقد گهر بست — گرفت از شکل مه آیینه در دست
کنیزان جلوه‌گر در حجله ناز — همه دستان نمای و عشوه پرداز
بگرد تخت یوسف صف کشیدند — فسون دلبری در وی دمیدند
یکی شد از لب شیرین شکرریز — که کام خود کن از من شکرآمیز
ز بند شکرم من بند بگشای — بیا چون طوطی از من شکرخای
یکی از غمزه پیوسته کرد اشارت — که ای را اوصاف تو قاصر عبارت
مقامت میکنم چشم جهان‌بین — بیا بنشین بچشم مردم آیین
یکی بنمود سرو پرنیان پوش — که این سرو است با داغم هم‌آغوش
کجا در مهد عشرت شاد خسبی — اگر زین سرو ناز آزاد خسبی
یکی ز زلف مسکین حلقه افکند — که هستم پیش سروپا حلقه مانند
بروی من دری از وصل بگشای — مکش چون حلقه‌ام بیرون درجای
یکی برداشت دست نازنین را — ببازو زد ز ساعد آستین را
که دفع چشم بد را از شمایل — بگردن دست من بازوت حمایل

یکی گرد میان مو را کمر کرد
ز مو آرایش موی دگر کرد

کمر کن دست یعنی در میانم
که بر لب آمد از دست تو جانم

بدینسان هر یکی زان لاله رویان
ز یوسف وصل را می‌بود جویان

ولی یوسف بخوبی تازه باغی
ازین مشت گیاه او را فراغی

ولی بودند هر یک مکر و دستان
بصورت نه بسیرت بت پرستان

ولی یوسف جز این معنی همی‌خواست
که گردد کارشان در بندگی راست

برایشان هر چه گفت از راه دین گفت
بنفی شرک و اثبات یقین گفت

نخستین گفت کای زیبا کنیزان
بچشم مردم عالم عزیزان

درین عزت ره خواری مپوئید
بجز آیین دینداری مجوئید

ازین عالم برون ما را خدائیست
که ره گم کردگان را رهنمائیست

گل ما از نم رحمت سرشتست
ز دانایی در آن گل دانه کشتست

که تا زان دانه برخیزد نهالی
درین بستان سرا یابد کمالی

کشد سوی بلندی سر ز پستی
دهد بر میوهٔ یزدان پرستی

پرستش جز خدایی را روا نیست
که غیر او پرستش را سزا نیست

بیا تا بعد ازین او را پرستیم
که بی او هر کجا هستیم پستیم

بسجده باید او را سر نهادن
که دادت بهر این سجده دادن

چرا دانا نهد پیش کسی سر
که پیشش با دو سر باشد برابر

بدست خود بت سنگین تراشد
ز مهر او دل غمگین خراشد

بود معلوم کز سنگی چه خیزد
ز معبودیش جز ننگی چه خیزد

چو یوسف زاول شب تا سحرگاه
بوعظ آن غافلان را کرد آگاه

همه لب در ثنای او گشادند
سر طاعت بپای او نهادند

یکایک را شهادت کرد تلقین
دهان جمله زان شد شهد شیرین

خوشا شهدی که هر کز وی یکی کس
بدست آرد بهر تلخی کند پشت

نگردد کور دیو بی سعادت
بجز از زخم انگشت شهادت

رسید از خشم زخمش آنچه بیند
گر انگشت شهادت چشم او کند

زلیخا جست وقت بامدادان
بیوسف رفت خرم طبع و شادان

گروهی دید گرد اگرد یوسف | بی تعلیم دین شاگرد یوسف
بتان بشکسته و بگسسته زنار | ز سبحه یافته پیر رشته کار
زبان گویان بتوحید خداوند | میان عقد حکمت تار پیوند
بیوسف گفت کای از فرق تا پای | دل آشوب و دلارام دل آرای
برخ سیمای دیگر داری امروز | جمال از جای دیگر داری امروز
چه کردی شب که از وی حسنت افزود | در دیگر ز خوبی بر تو بگشود
چه خوردی دوش کین زینت داد | بخوبان جهان بالاییت داد
تمامی صحبت این نازنینان | بهم رخسارگان سیمین بنان
ترا حسن و جمال دیگر آورد | جمالت را کمال دیگر آورد
بلی میوه ز میوه رنگ گیرد | ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد
بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت | ولی او هیچ ازین گفتار نشگفت
دهان از تکلم تنگ میداشت | دو رخ را از حیا گلرنگ میداشت
سر از شرمندگی بالا نمی کرد | نگاه الا به پشت پا نمی کرد

زلیخا چون بدید آن سرکشیدن | بچشم مرحمت سویش ندیدن
ز حسرت آتشی در جانش افروخت | بداغ ناامیدی سینه اش سوخت
بناکامی وداع جان خود کرد | رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه و التماس حیله که سبب مواصلت یوسف علیه السلام گردد

چو با آن گشته سودای یوسف | ز حد بگذشت استغنای یوسف
شبی در کنج خلوت دایه را خواند | بصد مهرش به پیش خویشتن شاند
بدو گفت ای روان بخش تن من | چراغ افروز چشم روشن من
گر از جان دم زنم پرورده تست | ور از تن شیر رحمت خورده تست
ز مهر تو که از مادر ندیدم | بدین پایه که می بینی رسیدم
چه باشد گر طریق مهربانی | بمنزلگاه مقصودم رسانی
ز هجران تا بکی رنجور باشم | از آن جان جهان مهجور باشم
چو زینسان یار بیگانه ایست با من | چه حاصل زانکه همخانه ایست با من

مران معشوق کز عاشق نفورست / بصورت گرچه نزدیکست دورست

چو پیوندی نباشد جان و دل را / چه خیزد از ملاقات آب و گل را

چو آتش داد دایه کای پریزاد / که یاری با تو از جور پری باد

جمال دلربا داد خداوند / که برباید دل و دین از خردمند

اگر نقاش چین از زار روست / کشد در بتکده نقش چنیست

بتان یکسر بوصلت زنده گردند / رخت بینند و از جان بنده گردند

بگو و از رخ نمایی آشکارا / نهی عشق نهان در سنگ خارا

چو بخرامی بباغ از غنج کاری / درخت خشک را در جنبش آری

بصحرا آهوانت گر به بینند / بمژگان از رهت خاشاک چینند

چو افسون خوانی از لعل شکرخا / رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا

بدین خوبی چنین درماندهٔ چونی / چرا چندین ز گیتی آخر زبونی

ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن / شکار آن نگار دلستان کن

بتاب از رحم در خشم کمندی / بپایش نه ز بزم وصل بندی

رخت بنما و رویش سوی خود تاب / بهم از ریش همزانوی خود تاب

برفتار آور این نخل رطب بار / براه لطف آر از لطف رفتار

بلب از خنده شهد افشانی ده / از آن شهدش نخود جنبانی ده

بسیمین گوی خود چشم وی باز / چو چوگان سوی خود بپاز سر انداز

بروی از مشک خالی دلکش نه / ز شوق خال خود داغش بدل نه

زلیخا گفت کای مادر چه گویم / که از یوسف چه می آید بروم

چنان از دیده هجر گریی بیار / چنان جولانگری با او کنم پای

اگر نه گردم از دورم ببینند / وگر خور بر زمینم نور نه بینند

چو مردم نور دیده گر درآیم / بچشم تنگ او مشکل درآیم

اگر کردی بسوی من نگاهی / بحال من فتادی گاه گاهی

غم من در دل او جا گرفتی / بپرزه کی چنین بالا گرفتی

ولیکن آتشم زیبایی اوست / بلای من ز ناپروایی اوست

اگر آن دلربا پروا کردی / کجا زین گونه ناپروا کردی

اگر آن دلربا پروام کردی / کجا زین گونه ناپروام کردی
جوابش داد دیگر بار دایه / که ای خور را ز جمالت برده پایه
مرا در خاطر افتادست کاری / کزان کار ترا خیزد قراری
ولی توفیق میسر گردد آن کار / که پیشم آری با شتر زر بخروار
بسازم چون ارم دلکش بنایی / بگویم تا در و صورتگشایی
بلوح خانه از طبع هنرکوش / کشد نقش تو با یوسف هم آغوش
چو یوسف یکزمان در وی نشیند / در آغوشش خودت بی حجابه بیند
بجنبد در دلش مهر جمالت / شود از جان طلبکار وصالت
ز هر سو چون بجنبد مهربانی / برآید کارها زان سان که دانی
چو بشنید این حکایت را ز دایه / بهر چش بود زر و سیم مایه
بدان خانه تصرف داد او را / بدان پر مایه کرد آباد او را

عمارت کردن دایه خانه را که در وی تصویر جمال یوسف علیه السلام و زلیخا کنند

چنین گویند معماران این کاخ / که چون شد بر عمارت دایه گستاخ
بدست آورد استادی هنرکیش / بهر انگشت دستش صد هنر بیش
برسم مهندسی کار آزمایی / قوانین رصد را رهنمایی
ز شکلیکش محیطی سخت آسان / ز تشکیک وی اقلیدس هراسان
چو از پرگار بودی خالیش مشت / نمودی کار پرگار از دو انگشت
چو بهر خط ز طبعش سر زدی خواست / برو آن کار بی مسطر شدی راست
بجستی بر شدی بر طاق اطلس / بر ایوان زحل بستی مقرنس
چو سوی تیشه کردی دست آهنگ / ز خشت خام گشتی نرمتر سنگ
بطرح هر چه فکر آغاز کردی / هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارات جهان پیش و بیرون / نمودی جمله در یکروی ناخن
بنقش آفرینش چون زدی رای / شدی از خامه لوح هستی آرای
بتصویر ار بکلکش کند شستی / ز رشح آن روانی زنده گشتی
بنک ار صورت مرغی کشیدی / سبک چون سنگ گران از جا پریدی
بحکم دایه زرین دست استاد / ز راندوده پیرایی کرد بنیاد

صفای صفه‌اش صبح اقبال / فضای خانهایش گنج آمال

ممهد فرشش از مرمر رخامش / موصل از آبنوس و عاج بامش

در آن در درهم انجا هفت خانه / چو هفت اورنگ در شکل زمانه

مرتب هر یک از لون دگر سنگ / صقالت دیده و صافی و خوش رنگ

بهفتم خانه همچون چرخ هشتم / که هر نقشی و رنگی بود از و گم

مرصع حل ستون از زر برافراخت / ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت

میان آن درختی برکشیده / که مثلش چشم نادر بین ندیده

ز سیم خام بودش ریشه و ساق / ز زر اغصانش از فیروزه اوراق

بهر شاخش ز صنعت بود طیار / زمرد بال مرغی لعل منقار

نباید زد درخت سبز و خرم / ندیده هرگز از باد خزان غم

همه مرغان او با مردمان رام / بیکجا کرده صبح و شام آرام

در آنجا ها مصور گشته هرجا / مثال یوسف و نقش زلیخا

بهم بنشسته چون معشوق و عاشق / ز مهر جان و دل با هم موافق

بیکجا این لب او بوسه داده / بیکجا آن میان او گشاده

اگر نظارگی آنجا گذشتی / ز حیرت در دهانش آب گشتی

سمانا بود سقف او سپهری / بر و تابنده هرجا ماه و مهری

عجب ماهی و مهری چون دو گوهر / ز جاک یک گریبان بر زده سر

نمودی در نظر هر روی دیوار / چو در فصل بهاران تازه گلزار

بهر گل گل زمینش پیش یا کم / دو شاخ تازه گل پیچیده با هم

ز فرشش بود هر جای فکنده / دو گل با هم ممهد نازخفته

در آنجا تا بنوع القصه کجایی / تهی زان دو دلارام دلارای

بهر سو دیده و رو دیده گشودی / در اول صورت ایشان نمودی

چو شد خانه بدین صورت مهیا / بیوسف شد فزون شوق زلیخا

بهر نوبت که آن بتخانه زاید / درو مهر دگر از وی بجنبید

بلی عاشق چو بیند نقش جانان / شود زان نقش عاشق حرف خوانان

از آن شوق آتشش افزوده گردد / اسیر داغ نقشی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف علیه السلام بجانب خانه و مطالبه وصال کردن

چو شد خانه تمام از سعی استاد — بتزیینش زلیخا دست بگشاد

زمین آراست از فرش حریرش — جمال افزود از آیین سریرش

قنادیل گهر پیوسته آویخت — ریاحین بهر عطرش باهم آمیخت

همه بایستنیها ساخت آنجا — بساط خرمی افراخت آنجا

در آن عشرتگه از هر چیز و هر کس — نمی بایستش الا یوسف و بس

بلی بی روی جانان گر بهشت است — بچشم عاشق مشتاق زشت است

بر آن شد تا که یوسف را بخواند — بصد رغبت و جاهش نشاند

بخلوت با جمالش عشق بازد — بمیدان وصالش رخش تازد

ز لعل جانفزایش کام گیرد — ز زلف سرکشش آرام گیرد

ولی اول جمال خود بیاراست — وز آن میل دل یوسف بخود خواست

بزیور با نبودش احتیاجی — ولی افزود از آن خود را رواجی

بخوبی گل به بستان نامور شد — ولی از عقد شبنم خوبتر شد

ز غازه رنگ گل را تازگی داد — لطافت را نکو آوازگی داد

ز وسمه ابروان را کار پرداخت — هلال عید را قوس قدح ساخت

بغوله بست موی عنبرین را — گره در یکدگر زد مشک چین را

ز پشت او بخت مشکین گیسوان را — ز عنبر داد پستی ارغوان را

بکحل کرد چشم از سرمه ناز — سیه کاری بمردم کرد آغاز

نهاد از عنبر تر جا بجا خال — بجانان کرد عرض صورت حال

که رویت آتشی در من گرفته است — بر آن آتش دل و جانم سپند است

بمه خطی کشید از نیل چون نیل — که شد مصر جمال آباد از آن نیل

بود آن خط نیلی در رخ ماه — که میلی بود بهر چشم بدخواه

کر مشاطه دیدن نرگس مست — فتاد آنجاش میل سرمه در دست

بدستان داد سیمین پنجه را رنگ — کز آن دستان دلی آرد در چنگ

بکف نقشی زد از خورده کاری — کز آن نقشی بدست آرد نگاری

بفندق گونه عناب تر داد / بجانان اشک عنابی خبر داد
بصنعت ده هلال قیفا را / زجلباب شفق کرد آشکارا
که از طارم دولت هلالی / نشانی بخشد از عید وصالی
نمود از طرف عارض گوشواره / قران افکنده مه را با ستاره
که تا ماه دولت دنیا و دین / بحکم آن قران کردد قرین
چو غنچه با جمال غنچه و تر / لباس نو بنو پوشیده در بر
مرتب ساخت در بر پیرهن را / زگل پرداخت دامان سمن را
شعار شاخ گل از یاسمین کرد / سمن در جیب و گل در آستین کرد
ندیدی دیده گر کردی تامل / بجز آب تنک بر لاله و گل
عجب آبی در او رفته خام / دو ماهی اندرو پیدا کرده آرام
ز روی سینه دو پیدا دیده روشن / ز زر کرده دو ماهی را مطوق
رخش میداد بعاشق گواهی / که جنبش گیرد از تا بماهی
چو بر نازک تنش شد پیرهن راست / بزرکش دیبه جنبش یاراست

بت چین با هزاران نازنینی / بجولان آمد از دیبای چینی
نهاد از لعل سیراب و در خشک / فزوران خال را بر خرمن مشک
شد از گوهر مرصع جیب دامان / بصحن خانه طاوس خرامان
خرامان می شد و آینه در دست / خیال حسن خود با خود همی بست
چو عکس روی خود دید از مقابل / عیار نقد خود را یافت کامل
بجست و جوی یوسف کس فرستاد / فرستاد و ز پیش و پس فرستاد
در آمد ناگهان از در چو ماهی / عطارد چشمی خورشید جاهی
وجودی از خواص آب و گل دور / جبین و طلعتی نور علی نور
ز نقد خود درون کنج طرب کرد / بقصد او خریداری طلب کرد
از و یک لمعه روشن جهانی / از و یکطرف و هر سو داستانی
زلیخا را چو دیده بر وی افتاد / ز شوقش شعله گویی بر دلی افتاد
گرفتش دست کای پاکیزه سیرت / چراغ دیده اهل بصیرت
بنامیزد چه نیکو بنده تو / ز کان نازنینی نازنده تو

به نیکو بندگیهای تو نازم / بطوق منت گردن فرازم
بیا تا حق شناسیت باشم امروز / زبانی در سپاسیت باشم امروز
کنم قانون احسانت کنون ساز / که تا باشد جهان گویند ازو باز
بنیرنگ و فسون کز حد برون برد / باول خانه نقشش در درون برد
ز زرین در چو داد آندم گزارش / بقفل آهنین کرد استوارش
چو شد در بسته از لب مهر بگشاد / ز دل راز درون خود [illegible] داد
نخستین گفت کای مقصود جانم / که جان را جز تو مقصودی ندارم
خیال خود بخواب من نمودی / بطفلی خواب از چشمم ربودی
ز سودای خودم دیوانه کردی / نظر بگشاده در نظاره کردی
نظر بگشاده در نظارهٔ تو / بدین کشور شدم آوارهٔ تو
ندیدم چاره آوارگیها / کشیدم در غمت بیچارگیها
کنون کز دیدن رویت شادم / ز بی رویی تو بس نامرادم
ز بی رویی گذر رویی بمن کن / ز روی مهربانی یک سخن کن

جوابش داد یوسف پر فکنده / که ای همچو منت صد شاه بنده
مرا از بند غم آزاد کردن / بآزادی دلم را شاد کردن
مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم / پس این پرده تنها با تو باشم
تو گان آتشی من پنبه خشک / تو باد صرصری من نافهٔ مشک
کجا این پنبه با آتش برآید / چسان این نافه با صرصر برآید
زلیخا زان نفس چون باد بشمرد / سخن گویان بدیگر خانه اش برد
در و قفل دگر محکم فرو بست / دل یوسف از آن بگسست
دگر باره زلیخا ناله برداشت / نقاب از راز چندین ساله برداشت
بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند / بپایت میکشم پر پر کشی چند
تهی کردم خزاین در بهایت / متاع عقل و دین کردم فدایت
بدان نیت که در مانم تو باشی / بزیر طوق فرمانم تو باشی
نه آن کز طاعت من روی تابی / بهر جا بر خلاف من شتابی
بگفتا در گنه فرمان بری نیست / بعصیان زیستن طاعت وری نیست

هر آن کاری که بی پیوند خداوند
بود در بارگاه بندگی بند

بدان کارم شناسایی مبادا
بدان دستم توانایی مبادا

در آن خانه سخن کوتاه کردند
بدیگر خانه منزلگاه کردند

زلیخا بر درش قفلی دگر زد
دگر بار آن قصه‌هاش از سینه بر زد

بدین دستور از افسون و فسانه
همی بردش درون خانه بخانه

بهر جا قصهٔ دیگر همی خواند
بهر جا نکتهٔ دیگر همی راند

بشش خانه نشد کامش میسر
نیامد مهرهٔ اش بیرون ز ششدر

بهفتم خانه کرد او را قدم بست
گشاد کار خود از هفتمین جست

بلی نبود درین ره نا امیدی
سیاهی را بود در پی سفیدی

ز صد در گر امیدت بر نیاید
بنومیدی جگر خوردن نشاید

دری دیگر بباید زد که ناگاه
از آن در سوی امید آوری راه

در آوردن زلیخا یوسف را علیه السلام بخانهٔ هفتم و بذل کردن مجهود در نیل مقصود و گریختن یوسف علیه السلام و ماندن زلیخا در تحیر و تاسف خوردن

سخن پرداز این کاشانهٔ راز
چنین بیرون دهد از خانه آواز

که چون نوبت بهفتم خانه افتاد
زلیخا را از جان خاپ فرماد

که ای یوسف قدم بر چشم من نه
ز رحمت پا درین روشن حرم نه

در آن خرم حرم کردش نشیمن
بزنجیر درش زد قفل آهن

حریمی یافت از اغیار خالی
ز چشم حاسدان دورش حوالی

درش ز آمد شد بیگانه بسته
امید آشنایان زان گسسته

در آن جز عاشق و معشوق کس نه
گزند شحنه و آسیب عس نه

رخ معشوق در پیرایهٔ ناز
دل عاشق پر از شوق پرواز

هوس را عرصهٔ میدان گشاده
طمع را آتش اندر جان فتاده

زلیخا دیده و دل بر لب جانان
نهاده دست خود در دست جانان

بشیرین نکته‌هایی دلپذیرش
خرامان برد تا پای سریرش

ببالای سریر افکند خود را
بآب دیده گفت آن سرو قد را

که ای گلرخ بروی من نظر کن / بچشم لطف سوی من نظر کن
اگر خورشید روی من نبیند / چو ماه از خرمن من خوشه چیند
مرا تا کی درین محنت پسندی / که با چشم خود از رویم نه بندی
بدینسان در دل بسیار میکرد / بیوسف شوق خود اظهار میکرد
ولی یوسف نظر با خویش میداشت / ز بیم فتنه سر در پیش میداشت
بفرش خانه چشم افکنده در پیش / مصور دید با او صورت خویش
ز دیبا و حریر افکنده بستر / گرفته یکدگر را تنگ در بر
از آن صورت روان صرف نظر کرد / نظرگاه خود از جای دگر کرد
اگر در را و گر دیوار را دید / بهم جفت آن دو گلرخسار را دید
رخ خود بر خدای آسمان کرد / بسقف اندر تماشایی همان کرد
فزودش میل از آن سوی زلیخا / نظر بگشاد بر روی زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه امید / که تابد روی آن تابنده خورشید
بآه و ناله و زاری در آمد / ز چشم دل بخونباری در آمد

که ای خود کام کام من روا کن / بوصل خویش دردم را دوا کن
منم تشنه تو آب زندگانی / منم کشته تو عمر جاودانی
جدانم از تو دور ای گنج نایاب / که باشد کشته بیجان تشنه بی آب
ز داغت سالها در تاب بودم / ز شوقت بیخود و بیخواب بودم
مرا زین بیشتر در تاب مگذار / چنینم بیخود و بیخواب مگذار
بحق آن خدایی بر تو سوگند / که باشد بر خداوندان خداوند
باین چشم جهانگیری که دادت / باین خوبی که در عارض نهادت
باین نوری که تابد از جبینت / که دارد ماه را رو بر زمینت
بابروی کمانداری که داری / بسرو خوب رفتاری که داری
بمحراب کمان ابروی تو / بقلاب کمند گیسوی تو
بجادو نرگس مردم فریبت / بدیبا پوش سرو جامه زیبت
بآن مویی که میگویی میانش / بآن غنچه که میخوانی دهانش
بمشکین نکته ات بر روی گلرنگ / بشیرین خنده ات از غنچه تنگ

به آب دیده‌ام من زان شتابت
به آه گرمم از سوز فراقت

بحرمانی که زیر کوهم از وی
گرفتار هزار اندوهم از وی

باستیلای عشقت بی وجودم
باستغنایت از بود و نبودم

که بر حال من بیدل ببخشایی
ز کار مشکلم این عقده بگشایی

بدل عمریست تا داغ تو دارم
هوا و بوی از باغ تو دارم

ز فرط هجر بس ناتوانم
ببخش از خوان وصلت قوت جانم

تویی چون نخل خرما و زمن شیر
مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر

مرا زین شیر و خرما قوت جان ده
ز جان دادن درین قحطم امان ده

جوابش داد یوسف کای پری زاد
که ناید با تو کس را از پری یاد

مکن تر ز آب عصیان دامنم را
مسوزان ز آتش نیران تنم را

مگیر امروز بر من کار را تنگ
مزن بر شیشهٔ معصومیم سنگ

بآن بیچون که چون نها صورت اوست
برونها چون درونها صورت اوست

ز گنج جود داد گرد و حاجت
ز برق نور او خورشید تابت

بیا کامی کزیشان زاده‌ام من
بدین پاکیزگی افتاده‌ام من

از ایشانست رخشان اختر من
وز ایشانست روشن گوهر من

که گر امروز دست از من بداری
مرا زین تنگنا بیرون گذاری

بزودی کامکاری بیشی از من
هزاران حق گذاری بیشی از من

ز لعل جان فزایم کام یابی
بقند دلکش آرام یابی

مکن تعجیل در تحصیل مقصود
بسا دیری که خوشتر باشد از زود

گر افتد صید نیکو دیر در دام
بهست از زود نانیکو سرانجام

زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب
که اندازد بفردا خوردن آب

ز شوقم جان رسیده بر لب امروز
نیارم صبر کردن تا شب امروز

کی آن طاقت مرا آید پدیدار
که با وقت دگر اندازم این کار

ندانم مانعت زین مصلحت چیست
که نتوانی بمن یک لحظه خوش زیست

بگفتا مانع از من آن دو چیز است
عتاب ایزد و قهر عزیز است

عزیز این کج بنهادی گر بداند
بمن صد محنت و خواری رساند

برهنه کرد تیغ ایشان که دانی | کشد از من لباس زندگانی

ز حق خجلت که در روز قیامت | که افتد بر زبانکاران غرامت

جزای آن جفاکاران نوشتند | مرا سر دفتر ایشان نوشتند

زلیخا گفت زان دشمن میندیش | که چون روز طرب بنشیندم پیش

دم جامی که با جانش ستیزد | ز مستی تا قیامت بر نخیزد

تو میگویی خدای من کریمست | همیشه بر گنه کاران رحیمست

مرا از گوهر و زر صد خزینه | درین خلوت سرا باشد دفینه

فدا سازم همه بهر کفاهت | که تا باشد ز ایزد عذرخواهت

بگفت آنکس نیم کز بد پسندم | که آید بر کسی دیگر گزندم

خصوصا بر عزیزی کز عزیزی | ترا فرمود بهر من کنیزی

خدایی کس که نتوان حق گذاری | برشوت کی شود آمرزگارش

بجان دادن چو مزد ار کس نگیرد | در آمرزش کجا رشوت پذیرد

زلیخا گفت کای شاه نکوبخت | که هم تاجت میسر باد هم تخت

دلم شد تیر محنت را نشانه | ز بس کار بهانه بر بهانه

بهانه کج روی حیله پیارست | بهانه نی طریق عشقبازیست

معاذالله که راه کج روم من | ز تو این حیله دیگر نشنوم من

عجب بی طاقتم آرام من ده | اگر خواهی وگرنه کام من ده

بگفتن گفتن آمد عمر من سر | نشد از تو مراد من میسر

زبان در بند دیگر زین خرافات | بجنب از جا که فی التاخیر آفات

مرا در خشک نی آتش نهادست | ترا بر آتش من خوش نهادست

مرا زین دود آتش کی کند سود | چو در چشمت نگردد آب ازین دود

ازین آتش چو دودم هست تابی | بیا بر آتشم زن یکدم آبی

زلیخا چون بپایان برد این راز | تعلل کرد دیگر یوسف آغاز

زلیخا گفت کای عنبر عبارت | که بردی از سخن قیمت نگارت

مزن بر روی کارم دست رد را | که خواهم کشت از دست تو خود را

بعشرت دست من اندر گردن آویز | وگرنه بر سرش از خنجر تیز

نیاری دست اگر در گردن من / شود خون منت حالی بگردن

کشم خنجر چو سوسن از میان بیش / چو گل در خون کشم پیراهن خویش

نهم تن بس ز جان داغ جدایی / ز محنت گفتن یابم رهایی

عزیزم پیش تو چون گشته یابد / بی کشتن عنان سوی تو تابد

بس از کشتن بریزد پرده پاک / بتو پیوند و این جان خطرناک

بگفت این و کشید از زیر بستر / چو برگ بید سبز از رنگ خنجر

ولی بر آتش از غم پر تف و تاب / بحلق تشنه برد آن قطره آب

چو یوسف آن بدید از جای جست / چو زرین باره بگرفتش سر دست

گزین تندی بیارام ای زلیخا / وزین ره باز کش دام ای زلیخا

ز من خواهی زهی مقصود دیدن / ز وصل من بکام خود رسیدن

زلیخا ماه اوج دلستانی / ز یوسف چون بدید آن مهربانی

گمان برد شد که خواهد کام دادن / بوصل خویشتن آرام دادن

ز دست خود روان آن خنجر انداخت / بقصد صلح جنگ دیگر انداخت

لب از نوشین دهانش پر شکر کرد / ز ساعد طوق و در پایش کمر کرد

به تیر ناوکش جان را هدف ساخت / ز شوق گوهرش دامن صدف ساخت

ولی نگشاد یوسف در به دست / لب گوهر صدف را مهره بشکست

دلش میخواست در سفتن بالماس / ولی میداشت حکم عصمتش پاس

زلیخا در تقاضا گرم و یوسف / همی انگیخت اسباب توقف

نهادی راز از خویش دستی / یکی عقده گشادی و دو بستی

فتادش چشم ناگه در میانه / بزرگش پرده در کنج خانه

سوالش کرد کان پرده بهر چیست / دران پرده نشسته پیکری کیست

بگفت آنکس که تا من زنده هستم / بحکم بندگانش می پرستم

تنی دارد ز روحش ز گوهر / و روانش طبله از مشک اذفر

بهر ساعت فتاده پیش اویم / سر طاعت نهاده پیش اویم

درون پرده کردم جایگاهش / که تا ننهد بسوی من نگاهش

ز من آیین بی دینی نبیند / در این کارم که می بینی نبیند

چو یوسف این سخن بشنید زان کنگ | گزین دینار نقدم نیست یک انگ
ترا آید ز چشم مردگان شرم | ازین بازندگان در خاطر آزرم
من از دانایی بینا نترسم | ز قیوم توانا می‌نترسم
بگفت این و میان کار برخاست | دران جوالی که شد پیدا ز برخاست
الف کرد از میان لام الف دور | رهاند از کار سیمین شمع کافور
چو گشت اندر دویدن گام تیزش | فتاد از هر دری راه گریزش
بهر در کامدی لی درگشایی | بریدی قفل جابی پرده جایی
اشارت کردنش گویی بر انگشت | کلیدی بود بهر فتح در مشت
زلیخا چون بدید آن از عقب جست | بوی در آخرین درگاه پیوست
لی باز آمدن دامن کشیدش | ز سوی پشت پیراهن دریدش
برون رفت از کف آن غم رسیده | بسان غنچه پیراهن دریده
زلیخا از غرامت جامه زد چاک | چو سایه خویش را انداخت برخاک
خروشی از دل ناشاد برداشت | ز ناشادی خود فریاد برداشت

که وا ویلا ز بی اقبالی بخت | که برد از خانه‌ام آن نازنین رخت
دریغ آن صید کز دامم برون رفت | دریغ آن شهد کز کامم برون رفت
عزیمت کرد روزی عنکبوتی | که بهر خود کند تحصیل قوتی
بجایی دید شهبازی نشسته | ز قید دست شاهان باز رسته
بگرد او تنیدن کرد آغاز | که بندد رو بالش راز پرواز
زمانی کار در پیکار او کرد | لعاب خود همه در کار او کرد
چو آن شهباز کرد از وی کناره | نماندش غیر تاری چند پاره
منم آن عنکبوت زار رنجور | فتاده از مراد خویشتن دور
رگ جانم گسسته محو تارش | نه گشته مرغ امید شکارش
گسسته تارم از هر کار و باری | بدستم نیست جز بگسسته تاری

پیش رسیدن عزیز یوسف را علیه السلام بیرون آن خانه و نهان داشتن یوسف آنچه میان وی و زلیخا گذشته بود و افشای زلیخا آن را

چنین زد خامه نقش این فسانه | که چون یوسف برون آمد ز خانه

برون خانه پیش آمد عزیزش | گروهی از خواص خانه نیزش

چو در حالش عزیز آشفتگی دید | در آن آشفتگی حالش بپرسید

جوابش داد از چشم ادب باز | تهی از تهمت و افشای آن راز

عزیزش دست بگرفت از سر مهر | درون بردش بسوی آن پریچهر

چو با هم دیدشان با خویشتن گفت | که یوسف با عزیز احوال من گفت

بحکم آن گمان آواز برداشت | نقاب از چهرهٔ آن راز برداشت

که ای میزان عدل او را سزا چیست | که با اهلت نه بر کیش وفا زیست

بکار خویش بی اندیشگی کرد | درین پرده خیانت پیشگی کرد

عزیزی را درخت کامیابی بروی | چه کرد این کج نهادی را سزا گوی

بگفت این بنده عبری ز آغاز | بفرزندی شد از لطفت سرافراز

درین خلوت براحت خفته بودم | درون از گرد محنت رفته بودم

چو دزدان بر سر بالینم آمد | بقصد خرمن نسرینم آمد

خیالش آنکه من از وی نه آگاه | بجرم گلستانم آورد راه

باذن باغبان ناگشته محتاج | برد سنبل بغارت گل بتاراج

چو دست آورد دستش ناخردمند | که بگشاید در گنج وصل من بند

من از خواب گران بیدار گشتم | ز خواب بیخودی هشیار گشتم

مرا بیدار گشت از بیداری من | گریزان شد ز خدمتگاری من

رخ از شرمندگی سوی در آورد | بروی نیکبختی در بر آورد

شتابان از قفای او دویدم | برون ننهاده پا بروی رسیدم

گرفتم دامنش را سخت و چالاک | چو گل افتاد در پیراهنش چاک

گشاده چاک پیراهن نشانی | کند قول مرا روشن بیانی

کنون آن به که همچو ناپسندان | کنی یک چند محبوسش بزندان

و یا خود بر تن و اندام پاکش | نهی دردی که پیدا زد دردناکش

پسندی بروی این رنج گران را | که گردد عبرتی مر دیگران را

عزیز از وی چو بشنید این سخن را | نه بر جا دید دیگر خویشتن را

دلش گشت از طریق استمالت | زبان را ساخت شمشیر ملامت

بیوسف گفت چون گشتم کهن سنج | لی سخ تو خالی شد دو صد گنج

بفرزندی گرفتم بعد از آنت | زچشمت ساختم عالی مقامت

زلیخا را هوادار تو کردم | کنیز از بار پرستار تو کردم

غلامان حلقه در گوش تو گشتند | صفاکیشان وفاکوش تو گشتند

بمال خویش دادم اختیارت | نکردم رنجه از [illegible] کارت

نه دستور خرد بود این که کردی | عفاک الله چه بود این که کردی

نمی شاید درین دیر پر آفات | چرا [illegible]ن اهل احسان مکافات

تو احسان دیدی و کفران نمودی | بکافر نعمتی طغیان نمودی

زکوی حق گذاری رخت بستی | نمک خوردی نمکدان را شکستی

چو یوسف از عزیزان تاب و تف دید | چو موی از گرمی آتش بپیچید

زلیخا هرچه میگوید دروغست | دروغ او چراغ بی فروغست

چراغ کذب کش افروزد دل | بجز اشک دروغی نیست روشن

زن از پهلوی جیب شد آفریده | کس از جیب راستی هرگز ندیده

بداند هر که بشناسد جبلت از زن | که از جیب راستی مشکل توان جست

مرا تا دیده دارد در پی سر | که گردد کام او از من میسر

گهی از پس درآید که ز پیشم | بهر مکر و فسون خواند بخویشم

ولی هرگز به بد نگشادم چشم | بخوان وصل او ننهادم چشم

که باشم من که با خلق کریمت | نهم پای خیانت در حریمت

بدان بنده که چون مولی به بیند | رود بر مسند مولی نشیند

زغیرت داشتم در سینه داغی | گرفتم از همه کنج فراغی

زلیخا قاصدی سویم فرستاد | بروی صد در اندیشه بگشاد

بافسونهای شیرین از رهم برد | بهم رایی درین خلوتگهم برد

قضای حاجتی میخواست از من | نکون عافیت برخاست از من

گریزان رو بسوی در دویدم | بصد درماندگی آنجا رسیدم

گرفت اینک قفای دامنم را | درید از سوی پس پیراهنم را

مرا با او جز این کاری نبودست / برون زین کار بازاری نبودست

گرت نبود قبول این گواهی / بکن بسم الله اینک هر چه خواهی

زلیخا چون شنید این ماجرا را / بپاکی یاد کرد اول خدا را

وز آن پس خورد سوگندان دیگر / بفرق شاه مصر و تاج و افسر

باقبال عزیز و عز و جاهش / که دولت ساخت خاص الخاص شاهش

بلی چون فتنه اندر دعوی بند / گواه بی گناهان چیست سوگند

گنه سوگند بسیار آشکاره / دروغ اندیشه سوگندخواره

پس از سوگند آب دیده کان ریخت / که یوسف از نخست این فتنه انگیخت

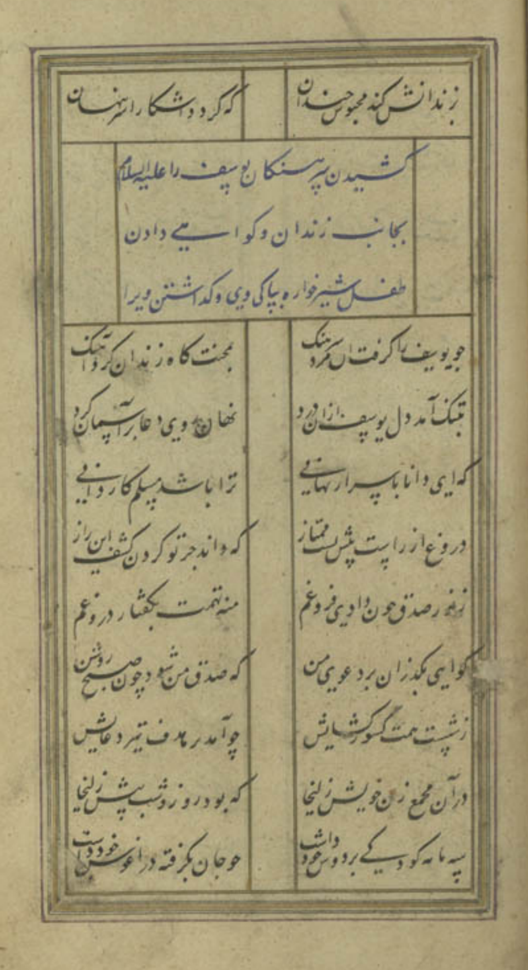
چراغ کذب کش افروزد آن زن / بجز اشک دروغی نیست روغن

از آن روغن چراغش چون فروزد / بیکساعت جهانی را بسوزد

عزیز آن گریه و سوگند چون دید / بساط راستی چینی در نوردید

بسرهنگی اشارت کرد تا زود / زند بر جان یوسف زخمه عود

بزخم غم رگ جانش خراشد / ز لوحش آب رحمت را تراشد



بزندانش کند محبوس چندان / که گردد آشکارا سر پنهان

کشیدن سرهنگان یوسف را علیه السلام بجانب زندان و گواهی دادن طفل شیرخواره بپاکی وی و گذاشتن ویرا

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ / بمحنت گاه زندان کرد آهنگ

تنگ آمد دل یوسف از آن درد / نهان روی دعا بر آسمان کرد

که ای دانای اسرار نهانی / ترا باشد مسلم کاردانی

دروغ از راست پیشت هست ممتاز / که داند جز تو کردن کشف این راز

ز نور صدق چون وادی فروغم / منه تهمت بگفتار دروغم

گواهی بگذران بر دعوی من / که صدق من شود چون صبح روشن

ز شست همت گوهر گشایش / چو آمد بر هدف تیر دعایش

در آن مجمع زن خویش زلیخا / که بود روز و شب پیش زلیخا

سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت / چو جان بگرفته در آغوش خود داشت

چو سوسن بر زبان حرفی نرانده ز طوطی مادر بیان حرفی نخوانده
فغان زد کای عزیز آهسته تر باش ز تعجیل عقوبت بر حذر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف بلطف و مرحمت اولیست یوسف
عزیز از گفتن کودک عجب ماند سخن با او بقانون ادب راند
که ای ناشسته لب ز آلایش شیر خدایت کرده تلقین حسن تقریر
بگو روشن که این آتش که افروخت کز آنم پرده عز و شرف سوخت
بگفتا من نیم نمام و غماز که گویم با کسی راز کسی باز
ز غمازیست مشک چین سیه رو که از صد پرده بیرون میدهد بو
ببین در تازه گلهای بهاری که خندان دوختند از پرده داری
نیم غماز لیکن گر بدانی بگویم با تو این راز نهانی
برو بر حال یوسف کن نظاره که پیراهن چسانش گشته پاره
گر از پیش است در پیراهنش چاک زلیخا را بود دامن از آن پاک
ندارد دعوی یوسف فروغی همی گوید برای خود دروغی

وز ار پس چاک شد پیراهن او بود پاک از خیانت دامن او
دروغست آنچه میگوید زلیخا نه راه صدق میپوید زلیخا
عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد روان تعیین حال پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را ملامت کرد آن مکاره زن را
که دانستم که این کید از تو بودست بران آزاده این قید از تو بودست
چه کیدست این که پیش آوردی آخر چه بد بود این که با خود کردی آخر
ز مکر زن کسی عاجز مبادا زن مکاره خود هرگز مبادا
برو زین پس باستغفار بنشین ز خجلت روی در دیوار بنشین
بگریه گرم کن کاشانه خویش بشوی زین حرف ناخوش نامه خویش
تو ای یوسف زبان زین راز دربند بهر کس گفتن این راز مپسند
همین بس در سخن چالاکی تو که روشن گشت بر ما پاکی تو
قدم از راه غمازی بدر نه که باشد پرده پوشی از پرده در به
عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه بخوشخویی سمر شد در زمانه

تحمل دگنشت اما نه چندین | نکو خویی خوشست اما نه چندین
چو مرد از زن نکوخویی کشد بار | ز خوشخویی بدخویی کشد کار
مکن بر کار زن چندین صبوری | که افتد رخنه در پیوند غیوری

نسازد

در دست از دامان برداشتن زنان مصر و زبان طعن بر زلیخا کشیدن و به تیغ غیرت عشق دست و زبان ایشان بریدن

نسازد عشق را کنج سلامت | خوشا رسوایی و کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد | در این غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنهٔ بازار عشق است | ملامت صیقل زنگار عشق است
ملامتهای عشق ار سرگرانه | بود کاهل تنان را تازیانه
چو باشد مرکب ره رو گران‌خیز | شود زان تازیانه سیر او تیز
زلیخا را چو بشکفت آن گل راز | جهانی شد به طبعش بلبل آواز
زنان مصر از آن آگاه گشتند | ملامت را حوالتگاه گشتند

به هر نیک و بدش در پی فتادند | زبان سرزنش بر وی گشادند
که فارغ شد ز ننگ نیکی و نامی | دلش مفتون عبرانی غلامی
چنان در مغز جانش جا گرفته است | که دست از دین و دنیا واگرفته است
عجب گمراهی پیش آمد او را | که ره بر بندهٔ خویش آمد او را
عجبتر کان غلام از وی نفور است | ز دمسازیش و همرازیش دور است
نه گاهی می‌کند با او نگاهی | نه گامی می‌زند با او براهی
به هر جا آن رود وین ایستد باز | به هر جا ایستد رفتن کند ساز
به هر جا آن کشد برقع ز رخسار | زند این از مژه بر دیده مسمار
ز بس غم کان بگرید این بخندد | در آن در کو گشاید این ببندد
همانا پیش چشم او نکو نیست | از او خاطرش را میل و خو نیست
گران دلبر که با ما نشستی | ز ما دیگر کجا تنها نشستی
ره ناکامی ما کم گرفتی | به ما هم کام دادی هم گرفتی
بمقبولی کسی را دست رس نیست | قبول خاطر اندر دست کس نیست

بسا نیکو زنخ زیبا شمایل / که به سویش طبع مردم مایل
بسا لولی وشی شیرین کرشمه / که ریزد خون دلها چشمه چشمه
زلیخا چون شنید این داستان را / فضیحت خواست آن مکارگان را
روان فرمود جشنی ساز کردند / زنان مصر را آواز کردند
چه جشنی بزمگاه خسروانه / سراسرش ناز و نعمت در میانه
ز شربتهای رنگارنگ صافی / چو نور از عکس در ظلمت شکافی
بلورین جامها لبریز کرده / بخار العود عطر آمیز کرده
ز زرین خوان زمینش مطرح حور / ز سیمین کاسها برجی ز اختر
طعام و بوی خوش زان کاسه و خوان / طعامش قوت چشم و قوت جان
در و از خوردنیها هر چه خواهی / ز مرغ آورده حاضر تا بماهی
پی حلواش داده نیکوان وام / ز لب شکر ز دندان مغز بادام
ز نجبه پخته حلواهای رنگین / بنای قصر چشمش بود شیرین
برای فرش در صحن وی افکند / هزاران خشت زرپالوده و قند

دهان تنگان لبهای شکرخا / نداده در دهان لوزینه را جا
چو گشته کامجو لوزینه را بخت / بخوشش نام رفته بر زبانها
ز تازه میوهای تر نایاب / سبدها باغبان پرورده از آب
نکرده هیچ نادر بین تصور / که از آب آید برون زانسان بر
روان هر سو غلامان و کنیزان / بخدمت همچو طاوس خرامان
پری رویان مصری حلقه بستند / بمسندهای زرکش خوش نشستند
ز هر خوان هر چه می بایست خوردند / ز هر کار آنچه می بایست کردند
چو خوان برداشتند از پیش ایشان / زلیخا شکرگویان مدح خوانان
نهاد از طبع حیلت ساز بر خوان / ترنج و گزلکی در دست هر زن
بیک کف گزلکی در کار تر تیز / بدیگر کف ترنجی شادی انگیز
ترنجی رنگ او صفرا قاطع / پی صفراییان درمان نافع
بر ایشان گفت کای نازنینان / ببزم نیکویی بالانشینان
چرا دارید در پیش تلخ کامم / بطعن عشق عبرانی غلامم

اگر دیده از و پر نور دارید / بدیدارش مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرم برونش / بدین اندیشه گرم رهنمونش
همه گفتند کز هر گفت و گویی / بجز او نیست ما را آرزویی
بفرما تا برون آید خرامان / کشد بر فرق ما از ناز دامان
که ما از جان و دل مشتاق اوییم / رخش نادیده از عشاق اوییم
ترنجی کز تو اکنون در کف ماست / پی صفراییان داروی صفراست
بریدن بی رخش نیکو نیاید / چو گل افسون کن تا خوش برآید
بپای خود زلیخا سوی او شد / در آن کاشانه همزانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده / تمنای دل محنت رسیده
ز تو گردید نخست امیدوارم / بنومیدی فتاد آخر قرارم
شدم رسوا میان مردم از تو / فتادم در زبان هر دم از تو
گرفتم آنکه در پیش تو خوارم / بنزدیک تو بس بی اعتبارم
مده از خواری و بی اعتباری / ز خاتونان مصرم شرمساری

دل ریشم نمک خوار لب تست / نمک ریزی بر آن کار لب تست
مده ره در وفاداری شک را / نگه میدار حق این نمک را
شد از انفاس این افسونگر گرم / دل یوسف به بیرون آمدن نرم
پی تزئین او چون باد برخاست / چو سرو از حلهٔ سبزش بیاراست
فرو آویخت گیسوی معنبر / به پیش حله اش چون عنبر تر
تو پنداری که بود از مشک ماری / کشیده خویش را در سبزه زاری
میانش را که با مویم پری کرد / ز زرین منطقه زیورگری کرد
ز خندان گوهر لعل گرانسنگ / عجب دارم که نامد آن میان تنگ
بسر تاج مرصع از جواهر / ز هر گوهر هزارش لطف ظاهر
به پا نعلین از لعل و گهر پر / برو بسته دوال از سینه‌ور
ردائی از قصب کرده حمایل / بهر تارش گره صد جان و صد دل
بدستش داد زرین آفتابه / کنیزی از پس زرین عصابه
یکی طشتش بکف از نقره خام / بسان سایه او را گام بر گام

بدانپیمان هر که دیدش جا بجست / نخست از جان شیرین دست خود شست
نیارم پیش ازین گفتن که چون بود / که از هر وصف کاندیشم برون بود
ز خلوتخانه آن گنج نهفته / برون آمد چو گلزار شکفته
زنان مصر گان گلزار دیدند / ز گلزارش گل دیدار چیدند
بیک دیدار کان از دستشان رفت / زمام اختیار از دستشان رفت
ز زیبا شکل او حیران بماندند / ز حیرت چون تن بیجان بماندند
چو هر یک را در آن دیدار دیدن / تمنا شد ترنج خود بریدن
ندانسته ترنج از دست خود باز / ز دست خود بریدن کرد آغاز
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد / بدل حرف وفای او رقم کرد
قلم دیدی که با تیغ است تیز / ز سر بندش روان شنگرف ریزد
یکی بر ساحت از کف صفحه سیم / کشیدش جدول از رخ چون تقویم
بهر جدول روانه سیلی از خون / ز خط خود نهاده پای بیرون
چو دیدندش که جز والا گهر نیست / بر آمد بانگ زینسان کین بشر نیست

نه چون آدم ز آب و گل سرشتست / ز بالا آمده قدسی فرشتست
زلیخا گفت هست این آن یگانه / که گویم سرزنشها را نشانه
ملامت گر شما بر جان من بود / همه از عشق این نازک بدن بود
مراد جان و تن من خواندم او را / بوصل خویشتن من خواندم او را
ولی او سر بکارم در نیاورد / امید روزگارم بر نیاورد
اگر ننهد بکام من دلربای / ازین پس کنج زندان باشدش جای
رسید کارش در آن زندان بخواری / گذارد عمر در محنت گذاری
ز زندان خوی سرکش نرم گردد / دلش در نیک خویی گرم گردد
نگردد مرغ وحشی جز بدان رام / که گیرد در قفس یک چند آرام
گروهی زان زنان کف بریده / ز عقل و هوش و صبر و دل رمیده
زنان مصر چون رویش بدیدند / بسا کفها که از شوقش بریدند
ز تیغ عشق یوسف جان نبردند / ازان مجلس نرفته جان سپردند
گروهی از خرد بیگانه گشتند / ز عشق آن پری دیوانه گشتند

برهنه پا و سر بیرون دویدند / دگر روی خردمندی ندیدند

گروهی آمدند آخر بخود باز / دلی با سوز غم در عشق دمساز

زلیخا وار مست از جام یوسف / فتاده مرغ دل در دام یوسف

جمال یوسف آمد جمله را می / بقدر خود نصیبی هر کس از وی

یکی را بهره مخموری و مستی / یکی را رستن از پندار هستی

یکی را جان فشاندن بر جمالش / یکی را لال ماندن در خیالش

نیاید خیر بدان بی بهره بخشود / گران بی بهره باشی بی بهره کی بود

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهدهٔ جمال یوسف علیه السلام زلیخا را و دلالت کردن یوسف علیه السلام را بر انقیاد زلیخا و تهدید کردن یوسف را بزندان

چو کالا را شود جوینده بسیار / فزون گردد بر اهل خرید بازار

چو یک عاشق بود معشوق یاری / بود بر عشق عاشق را قراری

زند بر آتش سوداش از دل / چو بیند دیگری را در مقابل

چو شد خالی ز یوسف گشت کلال / جمال یوسفی را شاهد حال

زلیخا را از آن شوری دگر شد / بیوسف میل جانش بیشتر شد

بر ایشان گفت یوسف را چو دیدند / ز تیغ مهر او کفها بریدند

اگر در عشق او معذورم و مست / بدارید از ملامت گوییم دست

چو یاران از در یاری درآیند / درین کارم مددکاری نمایید

همه چنگ محبت ساز کردند / نوای معذرت آغاز کردند

که یوسف خسرو اقلیم جانست / در آن اقلیم حکم او روانست

بدیدارش گر آهنگ باشد / که ندهد دل اگرچه سنگ باشد

غمش گر مایهٔ رنجوریست / جمالش حجت معذوریست

بزیر چرخ کس پیدا نگردد / که رویش بیند و شیدا نگردد

شدی عاشق ملامت نیست بر تو / درین سودا غرامت نیست بر تو

فلک گرد جهان بسیار گردید / بدین شایستگی معشوق کم دید

دل سنگین مهرت گرم بادش / وزین نامهربانی شرم بادش

وزان پس رو بسوی یوسف نهادند   سخن را در نصیحت داد دادند

بدو گفتند کای عمر گرامی   دریده پرده در نیکنامی

درین بستان که گل با خار جفت است   گل بی خار چون تو کم شکفته است

درین دریا که نه چرخش صدفهاست   تو این جا در گوهر را شرفهاست

مکن پایه بلندی مایه خویش   فرو دآ اندکی از پایه خویش

زلیخا خاک شد در راهت ای پاک   همی کش گه گهی دامن بر آن خاک

چه کم گردد ز تو ای پاک دامن   اگر گه گه کشی بر خاک دامن

بدو م حاجتش حجت روا کن   ز تو چون حاجتی خواهد روا کن

بی حاجت ترا گر حاجتی نیست   مکش از حاجت حاجتوران دست

مکن چون داشت حق خدمت گوش   حقوق خدمت او را فراموش

نیاز او بکن از حد برون ناز   ازان می ترسم ای سرو سرافراز

که چون نبود ترا جز سرکشی کار   نیارد سرکشی جز بادشهی بار

فرو شوید ز دل مهر جمالت   کند دست جفاش پایمالت

حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست   بگزاری دوست را از پی کشد پوست

جو از لب بگذرد سیل خطر مند   نهد ما در بزیر پای فرزند

دو ماه مرلطف تهدیدت بزندان   که یست آرامگاه ناپسندان

چو گور ظلم جویان تیره و تنگ   گریزان زندگان از وی بفرسنگ

درو ضیق النفس هر زنده را   نشیمن همچو مرگ از زنده را

درو نگشاده بیت از صنع ایزد   نه راه روشنی نه منفذ باد

درش بسته بقفل نا امیدی   ندیده غره صبحش سپیدی

هوایش تا به دار هر وبالی   زمینش کشت زار هر وبالی

پر از مار و تنگ چون قاروره قبر   متاع پای کمانش غل و زنجیر

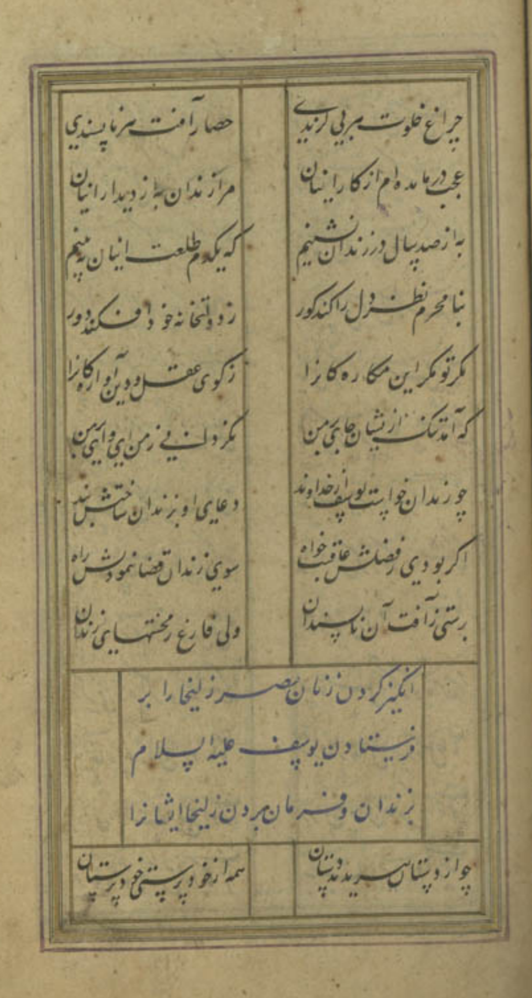
همه بر سفره بی آب و نانی   نشسته سیر لنگ آرزندگانی

موکل سخت رویی چند در وی   مجاور تلخ گویی چند در وی

در ابرو چین ز آزار مردم   ز هر چین صد گره در کار مردم

زده آتش بعالم خوی ایشان   سیاه از دود آتش روی ایشان

کجا تا شاه جنین محنت پرای — که باشد جای چون تو دلربایی
خدا را بر وجود خود ببخشای — بروی او در مقصود بگشای
قلم سان سر نهش بر خط تسلیم — بشو از لوح خاطر نقطه بیم
اگر باشد ترا از وی ملالی — که چندانش نمی‌بینی جمالی
چو زو ایمن شوی دمساز ما باش — نهانی محرم و همراز ما باش
که ما هر یک بخوبی بی‌نظیریم — بهر چیز از ماه منیریم
چو بگشاییم لبهای شکرخا — زخجلت لب فرو بندد زلیخا
چنین شیرین و شکرخا که ماییم — زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم
چو یوسف گوش کرد افسونگری‌شان — بلی کام زلیخا یاوری‌شان
گذشتن از ره دین و خرد نیز — نه تنها بهر او از بهر خود نیز
پریشان گشت زگفت و گوی ایشان — بگردانید روی از روی ایشان
بحق برداشت کف بهر مناجات — که ای حاجت روای اهل حاجات
پناه پرده حاجت نشینان — انیس خلوت عزت نشینان



چراغ خلوت سر بی گزندی — حصار آفت سر ناپسندی
عجب درمانده‌ام از کار اینان — مرا زندان به از دیدار اینان
به از صد سال در زندان نشینم — که یکدم طلعت اینان ببینم
بنامحرم نظر دل را کند کور — ز دولتخانه خود افکند دور
مگر تو مکر این مکاره کار را — ز کوی عقل و دین آواره کارا
که آمد تنگ از ایشان جای بر من — بگردانی ز من ای وای بر من
چو زندان خواست یوسف از خداوند — دعای او بزندان ساختش بند
اگر بودی ز فضلش عافیت خواه — سوی زندان قضا نمودش راه
برستی ز آفت آن ناپسندان — ولی فارغ ز محنتهای زندان

انگیز کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و فرمان بردن زلیخا ایشان را

چو از دستانشان سر بند دستان — همه از خود پرستی خود پرستان

ولی یوسف نگشت از عصمت خویش / ولی شد بیشتر زان عصمتش بیش
همه خفاش آن خورشید گشتند / ز نور قرب او نومید گشتند
زلیخا را اغبار انگیز کردند / بزندان کردن او تیز کردند
بدو گفتند کای مسکین مظلوم / نبود مستحقی چون تو محروم
چو یوسف گرچه نبود حورزادی / نیابی هرگز از وصلش مرادی
شدیم از بندگوی بخت گشتی / زبان کردیم پیوتان از درشتی
ولی پیوتان نگیرد ایمن او / نباشد غیر روپیچی فن او
چو کوره پیش زندان از گرم / بود زان کوره گرد آهنش نرم
چو گردد نرم ز آتش طبع پولاد / ازو چیزی تواند ساخت استاد
ز گرمی نرم اگر سواندش گرد / چه حاصل زانکه گو بد آمن برد
زلیخا را چو زان جادو زنان / شد از زندان امید وصل جانان
برای راحت خود رنج او خواست / دران ویران مقام گنج ازو خواست
چو نبود عشق عاشق را کمالی / نه بندد جز مراد او خیالی

طفیل خویش خواهد یار خود را / بکام خویش خواهد کار خود را
ببوی یک گل از بستان معشوق / زند صد خار غم در جان معشوق
زلیخا با عزیز آمیخت یکشب / ز دل این قصه بیرون ریخت بر لب
که گشتم زین پسر بدنام در مصر / شدم بدنام خاص و عام در مصر
درین قولند مرد و زن موافق / که من از روی بجانم گشته عاشق
درین هامون شکار تیر اویم / بخاک و خون طپان نخچیر اویم
بجانم تیر او چندان پیوست / که پیکان بر سر پیکان نشست
بهر مویم از عشقش تهی نیست / بعشق او ز خویشم آگهی نیست
دران فکرم که دفع این گمان را / سوی زندان فرستم این جوان را
بهر کویش بعجز و نامرادی / بگردانم منادی بر منادی
که باشد این سزای آن بد اندیش / که انباری کند با خواجه خویش
بیندیشد ز قهر جان خراشش / نهد پای تمنا در فراشش
چو مردم قهر من با او ببینند / ازان ناخوش گمان یکسو نشینند

عزیز اندیشهٔ او را پسندید
راستقوام آن طبعش بخندید

بگفتا من تفکر پیشه کردم
درین معنی بسی اندیشه کردم

نجیدم گوهری به زانکه سفتی
نیاید در دلم به زانچه گفتی

بدست تست اکنون اختیارش
ز راه خویشتن بنشان غبارش

زلیخا از وی آن رخصت چو بشنید
سوی یوسف عنان کید پیچید

که ای کام دل و مقصود جانم
بعالم جز تو مقصودی ندانم

عزیزم بر تو بالا دست کردست
سرت را زیر حکمم پست کردست

اگر خواهم بزندان سازمت جای
وگر خواهم بگردون سایمت پای

نه پیر پیر گشتی تا چند با من
بر آنخوش ناخوشی تا چند با من

قدم زن در مقام کار و باری
مرا از غم رهان خود را زخواری

که گر کامم دهی کامت برآرم
باوج کبریا نامت برآرم

وگرنی صد در محنت گشاده
پی زجر تو زندان ایستاده

بر ویم خرم و خندان نشینی
از آن بهتر که در زندان نشینی

زبان بگشود یوسف در خطابش
بدانسانی که میدانی جوابش

زلیخا از جواب او برآشفت
بسرهنگان آهن چنگ خود گفت

که زرین افسرش از سر فکندند
کهن پشمینه اش در بر فکندند

ز آهن بند بر سیمش نهادند
بگردن طوق تسلیمش نهادند

بسان عیسیش بر خر نشاندند
بهر کویی ز مصر آخر براندند

منادی زن منادی برکشیده
که هر کس پس غلام خویش دیده

که گیرد شیوهٔ بی حرمتی پیش
نهد پا بر فراش خواجهٔ خویش

بدو لایق که همچون ناپسندان
بدین خواری زنندش سوی زندان

ولی خلقی ز هر سو در تماشا
همی گفتند حاشا ثم حاشا

کزین روی نکو بدکاری آید
وزین دلدار دل آزاری آید

فرشتست این بصد پاکی سرشته
نیاید کار شیطان از فرشته

نکو رو میکشد از روی بد پای
چه خوش گفت آن نکو روی نکو رای

که هر کس در جهان نکوست رویش
بسی بهتر ز روی اوست خویش

بصورت هر که زشت آمد سرشتش / بدیت از خوی زشتش روی زشتش

چنان کز زشت نیکویی نیاید / ز نیکوروی بدخویی نیاید

بدینسان تا ز زندانش سرودند / همه یاران ز بندانش سرودند

چو آن دلزنده در زندان درآمد / بچشم مرده کوبی جان درآمد

درین محنت سرا افتاد جوشی / برآمد زان گرفتاران خروشی

شدند از مقدم آن شاه خوبان / همه زنجیریان زنجیرکوبان

چو باشد قیدشان دیدار او / بگردن غلشان طوق سعادت

بشادی شد بدل اندوه ایشان / کم از کاهی غم چون کوه ایشان

بلی هر جا رسد چون راستی / اگر دوزخ بود گردد بهشتی

بهر جا یار گلرخسار گردد / اگر گلخن بود گلزار گردد

چو در زندان گرفت از جنبش آرام / ز زندانبان زلیخا داد پیغام

که زین پس محنتش مپسند بر دل / ز گردن غل ز پایش بند بگسل

تن سیمینش از پشمین مفرسای / برکش حله بر تنش بیارای

بشو از فرق او گرد دربدی / ز تاج سایش ده سربلندی

یکی خانه برای او جدا کن / ز نیکوروی بدخویی نیاید

معطر دار دیوار و درش را / منور ساز طاق و منظرش را

زمینش را ز سندس مفرش انداز / ز استبرق بساط دلکش انداز

در آن خانه چو منزل ساخت یوسف / بساط خرمی افراخت یوسف

رخ آورد آنچنان کش بود عادت / در آن منزل بمحراب عبادت

چو مردان در مقام صبر بنشست / بشکر آنکه از کید زنان رست

نیفتد در جهان کس را بلایی / که ناید زان بلا بوی عطایی

اسیری کز بلا باشد هراسان / کند [illegible] عطا دشوار آسان

در پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و فریاد و زاری کردن بر مفارقت وی

درین فیروزه کاخ دیربنیاد / عجب غافل نهاد است آدمیزاد

بعد از دو گیری آن کار شتی کن

نباشد دانش او نعمت‌شناسی — نداند طبع او جز ناسپاسی
به نعمت گرچه عمری بگذراند — نداند قدر او تا در نماند
بسا عاشق که بر هجران دل بست — بیابان بندار گر معشوق پیوست
فلک چون آتش هجران فروزد — چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد
چو زندان بر گرفتاران زندان — گلستان شد از آن گلبرگ خندان
زلیخا کش از آن پیر و یگانه — به از خرم گلستان بود خانه
چو آن پروار گلستانش زر شد — گلستانش ز زندان تیره‌تر شد
تنگ آمد در آن زندان دل او — یکی صد شد ز هجران مشکل او
چه مشکل ز آن بتر بر عاشق زار — که بی دلدار بیند جای دلدار
چه آسایش در آن گلزار ماند — کز آن گل رخت بندد خار ماند
پنهان خار در گلزار بی گل — بود خاص بی آزار بلبل
چو خالی دید از آن گل گلشن خویش — چو غنچه چاک زد پیراهن خویش
ز غم چون بر لب آمد جان غمناک — چه باک ار جیب خود عاشق کند چاک

دری بر سینه خود میگشاید — که غم بیرون رود شادی در آید
بناخن همچو رخسار روی می کند — چو سنبل موی عنبر بار می کند
چو بود از روی و موی او نشانی — ز هجر یار خود میکند جانی
ز دست دل به سینه سنگ میکوفت — بقصد هجر طبل جنگ میکوفت
اگرچه بود شاه خیل خوبی — شکست آمد بر وزان طبل کوبی
بفرق سر به پنجه خاک می بیخت — پر اشک از دیده نمناک می ریخت
ز خاک و آب میکرد این چنین گل — که بندد رخنهای هجر در دل
ولی رخنه که هجران در دل افکند — بدین یک مشت گل مشکل شود بند
بدندان لعل چون عناب میخست — به عقد در عقیق ناب می بست
مگر میخواست تا بنشاند آن خون — که از خون دلش می ریخت بیرون
ز رخ گلگون خود میخواست نیلی — چو نیلوفر ز ضربتهای سیلی
که سرخی در خور آمد خرمی را — نشاید جز کبودی ماتمی را
ز خون دل رقم بر روی می زد — بحسرت دست بر زانو همی زد

کهی این کاری که من کردم چه کردت | چنین نسبری که من خوردم که خوردت
درین محنت سرا یک شخص چه | زد چون من بپای خویش تیشه
بدست خویشتن چشم خویش کندم | رگ روی خویش را در چه فکندم
زغم کوهی به پشت خویش بستم | بزیر کوه پشت خود شکستم
دلم خون شد رهی روزگاری | که آوردم بکف زیبا نگاری
ز دستان فلک بخت من آشفت | ز دست خویش دادم دامنش مفت
بجانم از دل آوازه خویش | نمیدانم چه سازم چاره خویش
بدینسان نوحه جان سوز میکرد | شب اندوه خود را روز میکرد
بهر چیزی کز و بوی شنیدی | ببوی او ز جان آهی کشیدی
گرفتی مبدم پیراهن او | که روزی سوده بودی بر تن او
چو گل عطر دماغ خویش کردی | بدان تسکین داغ خویش کردی
کهی رو بر کریبانش نهادی | بصد حسرت بسش را بوسه دادی
که طوق حشمت آن کردن این | چه گفتم رشته جان من این

کهی در آستینش دست بردی | بکتف آن دست خود بسپردی
نهادی بر دو چشم خود تعظیم | بیاد ساعدش کردی برابر سیم
کهی کردی بدیده دامنش جای | که روزی سوده بر آن پای
نبودی نا امید از پای بوسی | بدامن بوسی آن جا بلوسی
چو دور از فرق دیدی قسرش را | فشاندی گرد لعل و گوهرش را
کمر را کو میانش داده بودی | بگریه دیده پر نم گشادی
ببستی دامن اشک نیازش | ز اشک خود بر و بستی طرازش
چو نعلینش بجای جفت دیدی | از آن بوسه بجای مفت دیدی
با جفتیش چون در دل کدشتی | زبی جفتیش طاقت طاق گشتی
نهادی نیم بر دل از دو دستش | ز خون دیده دادی رنگ دستش
بدینسان هر دمش از نوغمی بود | ز هر چیزی جدا در ماتمی بود
چو قدر نعمت دیدار نشناخت | بداغ دوری دیدار بگداخت
پشیمان شد ولی سودی نبودش | بغیر از صبر بهبودی نبودش

ولی صبر از خیالش چون تهی کرد | که از دل مهر او بیرون توان کرد
هلاک عاشق از جانان جدائیست | بتخصیص آنکه بعد از آشنائیست
چو افتد عقد صحبت در میانه | بود فرقت عذاب بیکرانه
وگر پیوند صحبت در میان نیست | جدائی ناخوش است اما چنان نیست
تنگ آمد ز خود ترک خودی کرد | به نیکی چون نشد میل بدی کرد
سر خود بر در و دیوار میزد | بسینه خنجر خونخوار میزد
ببام قصر مشید پاسبان وار | کز آنجا افکند خود را نگونسار
طناب از گیسوی شبرنگ میساخت | بدان راه نفس را تنگ میساخت
خلاصی از جفای دهر میجست | ز شربت دار جام زهر میجست
ز هر چیزی که بس بایستش میساخت | همه اسباب مرگ خویش میساخت
همی بوسید دایه دست و پایش | همی گفت از صمیم دل دعایش
که از جانان تب باد کامت | ز لعل او لبالب باد جامت
زمانت آنچنان باد از جدائی | که هرگز نایدت یاد از جدائی

زمانی با خود ای جان بیخودی چند | خردمندی گزین تا چند چندی
چو مردم در دل زود میکنی تو | دل ما را ز غم خون میکنی تو
ز من بشنو که پیشم پیر کار | شکیبائی بود تدبیر این کار
زنی صبری فتادی در تب و تاب | برین آتش بزن از ابر صبر آب
چو گیرد صرصر محنت وزیدن | نباید همچو کاه از جا پریدن
بآن باشد که در دامن کشی پای | بسان کوه باشی پای بر جای
صبوری مایه فیروزی آمد | قوی تر پایه بهروزی آمد
صبوری مایه امیدت آمد | صبوری دولت جاویدت آمد
بصبر از دانه آید خوشه بیرون | ز خوشه ره روان از توشه بیرون
بصبر اندر صدف باران شود در | بصبر از لعل و گوهر کان شود پر
بصبر اندر رحم یکقطره آب | شود نه ماه را ماه جهانتاب
زلیخا با دل و جان رمیده | شد از گفتار دایه آرمیده
گریبانی دریده تا بدامن | کشید از صبر گوشی تا بدامن

ولی صبری که گیرد عاشقش پیش
بقول ناصحان مصلحت کیش

چو گردد ناصح از گفتار خاموش
کند آن حرف را عاشق فراموش

بی طاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و در شب همراه دایه بزندان رفتن و مشاهده جمال وی کردن

چو در زندان مغرب یوسف مهر
نهان کرد از زلیخای فلک چهر

زلیخای فلک را چهره شد گم
ز مهر یوسف اندر اشک انجم

شفق را شد ز اشک او جگر خون
وزان خون دامن گردون دگرگون

بگریه ناله جان سوز برداشت
تمام آه و فغان روز برداشت

چو روز اندر شب آرد روز عاشق
بشب گردد فزون سوز عاشق

ز هجران تیره باشد روزگارش
فزاید تیرگی شبهای تارش

ز غم روزش بود در روسیاهی
شبش گردد سیاهی در سیاهی

شب آبستن بود دانم که آید
برای عاشقان اندوه زاید

چو آرد وار شیمه بچه بیرون
بجای شیر از و لطف مکد خون

ازان مادر که برخوردار باشد
گزینسان بچه اش خونخوار باشد

زلیخا را چو از بی صبری خویش
بدین خونخوارگی آمد شبی پیش

ز دلبر دور و از دلدار مهجور
شبش بی ماه ماند خانه بی نور

چو بنود روی جانان پرتو افکن
بصد مشعل نگردد خانه روشن

ز بس اندوه دل چشمش نمی خفت
ز دیده خون دل میراند و میگفت

ندانم حال یوسف چیست امشب
کفیل خدمت او کیست امشب

که گسترده ته پا بسترش را
که کرده راست بر بالین سرش را

چراغ افروز بالینش که بودست
کف راحت ببالینش که سودست

که بگشوده کمربند از میانش
که بوده وقت خواب افسانه خوانش

هوای آن تماشاش ساخت حالی
چو مرغان دام دامش ساخت خالی

گل او بستان ز آب خود بست
مسلسل سنبلش ز تاب خود بست

نبرد آن هوا آب از گلش را ‌‌ ‌ ژولیده نکرده سنبلش را

دلش چون غنچه در تنگی فتاده ‌ ‌ ویا چون گل بشادی لب گشاده

همی گفت اینچنین در هر بابی ‌ ‌ غم خود تا ز شب یکپاس باقی

ازان پس طاقت و تابی نماندش ‌ ‌ بدل از جوی صبر آبی نماندش

ز شوقش در دل افتاد آتش تیز ‌ ‌ بدایه دیده خون گفت برخیز

که یکدم جانب زندان گراییم ‌ ‌ بآن محنت سرا پنهان درآییم

نهان در گوشهٔ زندان نشینم ‌ ‌ بزندانی خود درابه بینم

چو زندان زانسان گلعذار است ‌ ‌ نه زندان بلکه خرم نوبهارست

دل هر عاشق از بستان گشاید ‌ ‌ مرا این غنچه در زندان گشاید

روان شد همچو سرو ناز و دایه ‌ ‌ فتان خیزان بدنبالش چو سایه

بزندان چون رسیدند آشکرد ‌ ‌ نهانی میر زندان را طلب کرد

اشارت کرد تا بگشود ره را ‌ ‌ نمود از دور آن تابنده مه را

بدیدش بر سر سجاده از دور ‌ ‌ چو خورشید درخشان غرقه در نور

گهی چون شمع بر پا ایستاده ‌ ‌ ز رخ زندانیان را نور داده

گهی خم کرده قامت چون مه نو ‌ ‌ فکنده بر بساط از چهره پرتو

گهی سر بر زمین از عذر تقصیر ‌ ‌ چو شاخ تازه گل از باد شبگیر

گهی طرح تواضع در فکنده ‌ ‌ نشسته چون بنفشه سرفکنده

زخود دور و باو نزدیک بنشست ‌ ‌ ولی در گوشهٔ تاریک بنشست

زجان زاری و از دل ناله میکرد ‌ ‌ ز نرگس یاسمین را لاله میکرد

بلولو لعل لب را میخراشید ‌ ‌ ز دل حرحرف جانان می‌تراشید

بچشم خونفشان اشک گلگون ‌ ‌ همی داد از درون این راز بیرون

که ای چشم و چراغ نازنینان ‌ ‌ مراد خاطر اندوهگینان

بجانم آتشی افروخت عشقت ‌ ‌ سراپای وجودم سوخت عشقت

ز تو بر آتشم وصل تو آبی ‌ ‌ بآبی از دلم نشاند تابی

تیغ ظلم کردی سینه ام چاک ‌ ‌ همی بینم ترا زین ظلم بی باک

نداری رحم بر مظلومی من ‌ ‌ زهی مجروحی و محرومی من



ز نو هر لحظه ام از نو غمی زاد / مرا ای کاشکی مادر نمی زاد

وگر می زاد مادر کاشکی دایه / بفرق من نمی افکند سایه

ز شیر ناب کم میداد بهرم / بشیر از قهر می آمیخت زهرم

زلیخا چون بدینسان در سخن بود / ولی یوسف بحال خویشتن بود

پر مویی بر آن حاضر نمی شد / وگر می شد اثر ظاهر نمی شد

چو شب بگذشت همچو صبح حیران / زلیخای فلک شد اشک ریزان

غریو کوس سلطانی برآمد / موذن در پی خوابی درآمد

دم پیک حلقه بر حلقوم او بست / دمش را از فغان شب فرو بست

خروس از خواب شب شد گرم آواز / چو نایی ساز کرده تیز آواز

زلیخا دامن اندر چید و برگشت / بخدمت آستان بوسید و برگشت

ز زندان تا مهش خلوت نشین بود / شد آمد سوی زندانش چنین بود

غذای جان او شد زان نکو روی / شنودش خبر در آن آمد شدن روی

نکردی کس به بستان میل چندان / که بود آن خسته دل را میل زندان

بلی آنرا که زندانیست یارش / بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا در روز بر بام قصر خویش و از آنجا نظاره بام زندان کردن و بر مفارقت یوسف علیه السلام ناله و زاری برداشتن

شب آمد عاشقانرا پرده راز / شب آمد بیدلانرا غصه پرداز

توان بس کار در شبگیر کردن / که روزش کم توان تدبیر کردن

زلیخا چون شب غم بگذراندی / نه غم بل ماتم شب بگذراندی

بلا و محنت روز آمدی پیش / صد اندوه جگر سوز آمدی پیش

نه رویی آنکه در زندان کند روی / نه رایی آنکه بی زندان کند خوی

ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی / نهادی بر کف محرم کنیزی

فرستادی بزندان سوی یوسف / که تا دیدی بحالش روی یوسف

جوان محرم ز زندان آمدی باز / بر او صد عشقبازی کردی آغاز

گهی رو بر کف پایش نهادی / گهی صد بوسه پایش بر چشم دادی
که این چشمیست کان رخسار دیدست / که این پاییست کانجا یار رسیدست
اگر چشمش نیارم بوسه دادن / و یا رو بر کف پایش نهادن
ببوسم باری آن چشمی که گاهی / کند در روی زیبایش نگاهی
نهم رو بر کف آن پای باری / که وقتی میکند سویش گذاری
بپرسیدی از آن پس حال او را / جمالش روی فرخ فال او را
که رویش را نظر سوده گزیدی / بکار او نیفتاد و پست بندی
گلش را زان هوا پژمردگی نیست / تنش را زان زمین آزردگی نیست
ز نعمتها که بر روی خورد یا نی / ازین دلداده یاد آورد یا نی
پس از پرسش نمودی هایهای بسیار / ز جا برخاستی با چشم خونبار
ببام کاخ در یک غرفه بودش / کز آنجا بام زندان می‌نمودش
در آن غرفه شدی تنها نشستی / در غرفه بروی خلق بستی
بدیده در ز مژگان لعل سفتی / سوی زندان نظر کردی و گفتی

کنیم تا روی ما گلگشش بینیم / بس این کز بام خود بامش ببینم
نیم شایسته دیدار دیدن / خوشم با آن در و دیوار دیدن
بهر جا ماه من منزل نشین است / نه زندان روضه خلد برین است
ز دولت سقف او سرمایه دارد / که خورشید جهان در پایه دارد
مراد دیوارش از غم شکستست / که پشت آن به رو بنهاده بهشت
سعادت سرفراز آید از آن در / که بیرون فراز آید از آن در
چه دولتمند باشد آستانی / که بوسد پای اینسان دلستانی
خوش آن کز تیغ مهرش آشکاره / تنم چون ذره گردد پاره پاره
در افتم سرنگون از روزن او / به پیش آفتاب روشن او
هزاران سنگش ار دادم بر زمینی / که بجز آمد بدانسان نازنینی
شود از گریه دامانش معطر / ز موی عنبرافشانش معنبر
سخن کوتاه تا شب کارش این بود / گرفتاریش آن گفتارش این بود
درین گفتار جانش بر لب آمد / درین اندوه روزش تا شب آمد



چو آمد شب دگر شد حیله اندیش | که گیرد پیش آیین شبی پیش
شبش این بود و روزش نیز بدان بود | که زندان بود جای آن دل افروز
شب از زندان شدن را چاره کردی | بروز از غرفه اش نظاره کردی
نبوده هیچگه خالی ازین کار | گهی دیوار دیدی گاه دیدار
جمال یوسف بخاطر خانه گردش | که از جان و جهان بیگانه کردش
ز بس کز یاد او گم کرد خود را | بشست از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزانها که میدادندش آواز | نمی آمد بحال خویشتن باز
بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه | که من هرگز نباشم از خود آگاه
بگفتا از من آگاهی مجوئید | بجنبانیدم و لب بس مگوئید
ز جنبانیدن اول با خود آیم | از آن پس گوش شنیدن گشایم
دل من نیست با زندانی من | از آن است این همه حیرانی من
بخاطر هر که را آن ماه گردد | کجا از دیگری آگاه گردد
بگشت از حال خود در دوری مزاجش | ز زخم نشتر افتاد احتیاجش

ز خونش بر زمین در دیده هر کس | نیامد غیر یوسف یوسف و بس
بکلک نشتر استاد یکدست | بلوح خاک نقش این حرف را بست
چنان از دوست بود یکرنگ و یکپوست | که بیرون نامدش از پوست جز دوست
خوش آنکس کو رهایی یابد از خویش | نسیم آشنایی یابد از خویش
کند در دل چنان جا دلبری را | که گنجایی نماند دیگری را
درآید همچو جانش در رگ و پی | نه چندیکسر مو خالی از وی
نه بویی یابدش از خود نه رنگی | ز صلحی یابدش با کس نه جنگی
نه دل در تاج و نی در تخت بندد | ز کوی او و هوسها رخت بندد
نیارد خویشتن را در شماری | نگیرد پیش غیر از عشق کاری
رخ اندر بخت کی آرد بجایی | ز بود خود برون آمد تمامی
تو هم جامی تمام از خود برون آی | بدولتخانه بیخود درون آی
چو دانم راه دولتخانه دانی | نه از دولت بود چندین گرانی
ازین جای گران جانان قدم نه | قدم بر دولت آباد عدم نه

نبودی گر زیانی هم نبودت
مباش امروز هم کاینست سودت

مجو اندر وجود بی‌بهبود خود را
گزین سود این زیان بی‌سود خود را

در شرح احسانهای یوسف علیه السلام با اهل زندان و تعبیر کردن وی جواب مقربان پادشاه را و وصلت کردن وی مر یکی از ایشان را که وی را پیش پادشاه یاد کنند

زمانه هر که دولتمند زاید
فروغ دولتش ظلمت زداید

بخارستان رود گلزار گردد
گل از وی نافهٔ تاتار گردد

چو ابر ار بگذرد بر تشنه کشتی
شود از مقدمش خرم بهشتی

چو باد ار در رود در تازه باغی
فروزد از رخ هر گل چراغی

بزندان گر درآید خرم و شاد
کند زندانیان را از غم آزاد

چو زندان برگرفت آن زندگان
شد از دیدار یوسف باغ خندان

همه زان مقدم او شاد گشتند
ز بند درد و رنج آزاد گشتند

بگردن غلشان از طوق اقبال
بپا زنجیرشان فرخنده خلخال

اگر زندانیی بیمار گشتی
اسیر محنت و تیمار گشتی

کمر بستی پی تیمارداریش
خلاصی دادی از تیمارخواریش

وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ
سوی تدبیر کارش کردی آهنگ

گشاده‌رو شدی او را رضاجوی
ز تنگی در گشاد آوردیش روی

وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ
ز ناداری نمودی غره‌اش سلخ

ز زرداران کلید زر گرفتی
ز عیشش قفل تنگی برگرفتی

وگر خوابی بدیدی نیکبختی
بگرداب خیال افکنده رختی

شنیدی از لبش تعبیر آن خواب
بخشکی آمدی رختش ز گرداب

دو کس از محرمان شاه آن بوم
ز خلوتگاه قربش مانده محروم

بزندان همنشین بودند و همراز
در آن ماتمکده با او هم‌آواز

بیکشب هر یکی دیدند خوابی
کزان در جانشان افتاد تابی

یکی را مژده خواب از رهاییش
یکی را زجر از قطع حیاتش

ولی تعبیر آن زیشان نهان بود / از آن بر جانشان بار گران بود

بیوسف خوابهای خود بگفتند / جواب خوابهای خود شنفتند

جوانمردی که سوی شاه میرفت / بمسندگاه عز و جاه میرفت

چو رو سوی شه مسندنشین کرد / باو یوسف اشارت اینچنین کرد

که چون در صحبت شه بار یابی / به پیش فرصت گفتار یابی

مرا در مجلسش یاد آوری زود / کزان یاد آوری وافر بری سود

بگویی هست در زندان غریبی / ز عدل شاه دوران بی نصیبی

جبینش بی گنه پیوند رنجور / که هست این از طریق معدلت دور

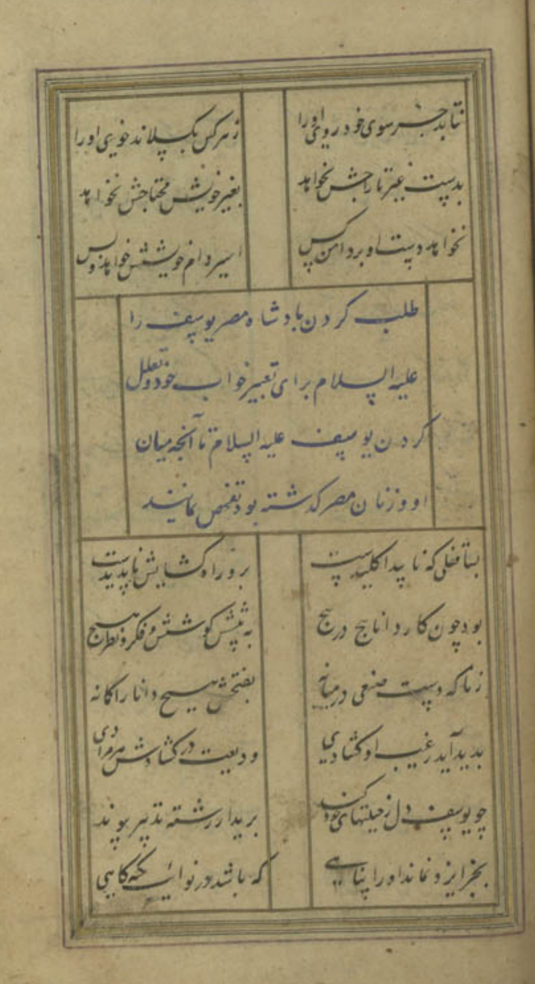
چو خورد آن بهره‌مند دولت و جاه / می از قرابهٔ قرب شهنشاه

چنان رفت آن وصیت از خیالش / که بر خاطر نیامد چند سالش

نهال وعده‌اش بایوسف آورد / ز زندان بلا محجوبی آورد

بلی آنرا که ایزد برگزیند / بصد عز معنوی بنشیند

ره اسباب بر رویش ببندد / رهین این و آنش کی پسندد



تابد جز بسوی خود روی او را / ز هر کس بگسلاند خوی او را

بدست غیر تا حاجش نخواهد / بغیر خویش محتاجش نخواهد

نخواهد دست او بر دامن کس / اسیر دام خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر یوسف را علیه السلام برای تعبیر خواب خود و تعلل کردن یوسف علیه السلام تا آنچه میان او و زنان مصر گذشته بود تفحص نمایند

بسا قفلی که ناپیدا کلید است / برو راه گشایش ناپدید است

بود چون کار دانا هیچ در هیچ / به پیش کوشش و فکر و نظر هیچ

ز ناگه دست صنعی در میانه / بفتحش هیچ دانا را گمانه

پدید آید ز غیب او گشادی / ودیعت در گشادش مرادی

چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند / برید از رشته تدبیر پیوند

بجز ایزد نماند او را پناهی / که باشد در نوائب تکیه گاهی

ز بند از خودی و بیخودی رست   گرفتش فیض فضل ایزدی دست

شبی سلطان مصر آن شاه بیدار   بخوابش هفت گاو آمد پدیدار

همه بسیار خوب و سخت فربه   بخوبی و خوشی از یکدگر به

وزان پس هفت دیگر در برابر   پدید آمد سراسر خشک و لاغر

بران هفت نخستین روی کردند   بسان سبزه او را پاک خوردند

بدینسان سبز و خرم هفت خوشه   که دل زان قوت بردی دیده توشه

برآمد از عقب هفت دگر خشک   بران پیچیده گردش سر بسر خشک

چو سلطان بامداد از خواب برخاست   ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست

همه گفتند کین خواب محالست   فراهم کرده وهم و خیالست

بحکم عقل تعبیری ندارد   بجز اضغاث تدبیری ندارد

جوانمردی که از یوسف خبر داشت   ز روی کار یوسف پرده برداشت

که در زندان همایون فر جوانیست   که در حل دقایق خرده دانیست

بود بیدار در تعبیر هر خواب   دلش از غوص این دریا گهریاب

اگر گویی برو بگشایم آن راز   وزو تعبیر خوابت آورم باز

بگفتا اذن خواهی چیست از من   چه بهتر کور را از چشم روشن

مرا چشم خرد زان لحظه کورست   که از دانستن این راز دورست

روان شد جانب زندان جوانمرد   بیوسف حال خواب شه بیان کرد

بگفتا گاو و خوشه مرد سالند   باوصاف خود ایشان وصف حالند

چو باشد خوشه سبز و گاو فربه   بود از خوبی سال خبرده

چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر   بود از سال تنگ قصه آور

نخستین سالهای هفتگانه   بود باران و کشت و آب و دانه

همه عالم ز نعمت خورده گردد   ز تنگی جان خلق آزرده گردد

چنان نان کم شود در خوان دوران   که گوید آدمی نان و دهد جان

جوانمرد این سخن بشنید و برگشت   حریف بزم شاه دادگر گشت

حدیث یوسف و تعبیر او گفت   دل شاه از غمش چون غنچه بشکفت

بگفتا خیز و یوسف را بیاور   کزو به کردم این قصه باور

چو از دلبر سخن باید شنیدن / چرا از هر دهن باید شنیدن

سخن کز دوستان آید شکرسان / ولی گر خود بگوید خوشتر است آن

دگر باره ز زندان شد روانه / ببرد این مژده سوی آن یگانه

که ای سرو ریاض قدس بخرام / سوی بستان سرای شاه نه گام

خرام آنسو بدان روی دلارا / بده این گل بان بستان آرا

بگفتا من چه آیم سوی شاهی / که چون من چند کس را بیگناهی

بزندان بلاها محبوس کردست / ز آثار کرم مأیوس کردست

اگر خواهد که من بیرون نهم پای / ازین غمخانه گو از دل بفرمای

که آن بانو که چون رویم بدیدند / ز حیرت در رخم کفها بریدند

بیکجا جوی شان تا باهم آیند / نقاب از روی کار من گشایند

که حرم من چه از من چه دیدند / چرا ختم سوی زندان کشیدند

بود کین سر شود بر شاه روشن / که پاکست از خیانت دامن من

مرا اینک گناه اندیشگی نیست / در اندیشه خیانت پیشگی نیست

دران خانه خیانت نامد از من / بجز صدق و دیانت نامد از من

مرا به گر زنم نقب جز این / که باشم در میان خانه خاین

جوانمرد این سخن چون گفت با شاه / زنان مصر را کردند آگاه

که پیش شاه یکسر جمع گشتند / همه پروانه آن شمع گشتند

چو ره کردند در بزم شه آن جمع / زبان آتشین بگشاد چون شمع

کزان شمع حریم جان چه دیدند / که روی تیغ بدنامی کشیدند

ز رویش در بهار و باغ بودند / چرا رو سوی زندانش نمودند

تنی گلزار باشد بر تنش گل / کی از وانا پسند بر گردنش غل

گلی کش نیست تاب باد شبگیر / بپایش چون نهد خار زنجیر

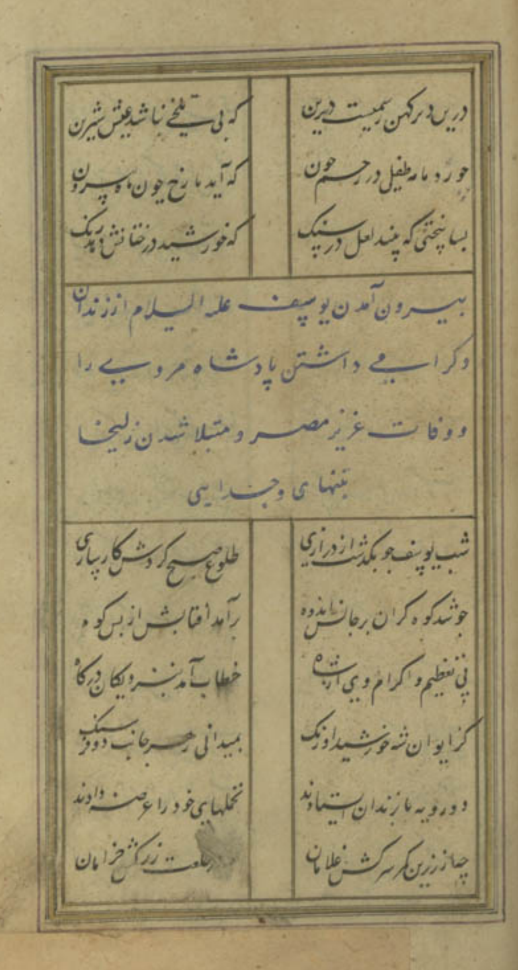
زنان گفتند کای شاه جوانبخت / بتو فرخنده شد هم تاج و هم تخت

ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم / بجز عز و شرف پاکی ندیدیم

نباشد در صدف گوهر چنان پاک / که بود از تهمت آن جان جهان پاک

زلیخا نیز بود آنجا نشسته / زبان از کذب و جان از کید رسته

ز دستانهای پنهان زیر زرده ... ریاضتهای عشقش پاک کرده
فروغ راستی از جان علم زد ... چو صبح از راستی صدق قدم زد
بجرم خویش کرد اقرار مطلق ... برآمد زان صدای حصحص الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی ... منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را بوصل خویش خواندم ... چو کام من نداد از پیش راندم
بزندان از ستمهای من افتاد ... وز آن غمها ز غمهای من افتاد
غم من چون بگذشت از حد و غایت ... بحالش کرد حال من سرایت
جفایی گر رسید او را زجایی ... کنون واجب بود او را رهایی
سزا چیان کآید از شه نکوکار ... بصد چندان بود یوسف سزاوار
چو شاه این نکته سنجیده بشنید ... چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندانش آرند ... بدان خرم سرابستانش آرند
زباغ لطف گلکی گشت خندان ... گل خندان ببستان به که زندان
بملک جان بود شاه نکوبخت ... مقام شه نشاید جز سر تخت



درین دیر کهن رسمیست دیرین ... که بی تلخی نباشد عیش شیرین
خورد ماه طفل در رحم خون ... که آید ماه رخ چون ماه بیرون
بسا پختی که بندد لعل در سنگ ... که خورشید درخشانش دهد رنگ

بیرون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و گرامی داشتن پادشاه مروی را و وفات عزیز مصر و مبتلا شدن زلیخا بتنهایی و جدایی

شب یوسف چو بگذشت از درازی ... طلوع صبح کردش کارسازی
چو شد کوه گران بر جانش اندوه ... برآمد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم و اکرام وی از شاه ... خطاب آمد بنزدیکان درگاه
که ایوان شه خورشید اورنگ ... بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ
دو رویه تا بزندان ایستادند ... تحملهای خود را عرضه دادند
چه از زرین کمر سرکش غلامان ... ز خلعت زر کش خرامان

چو از جابک سواران سپاهی / بتازی مرکبان با هم مباهی

چه از خورشید پیکر خوش نوایان / بعبرانی و سریانی سرایان

پیران مصر بیرون از شماره / نثار افشان روان از هر کناره

تهی دستان بامید نثاری / گشاده هر طرف جیب و کناری

چو یوسف شد سوی خسرو روانه / بخلعتهای خاص خسروانه

فراز مرکبی از پای تا فرق / چو کوهی گشته در زر و گهر غرق

بهر جا طبلهای مشک و عنبر / ز هر سو بدرهای زر و گوهر

براه مرکب او می فشاندند / گدا را از گدایی می رهاندند

چو آمد بارگاه شه پدیدار / فرود آمد ز رخش تیز رفتار

خز و اطلس بپا انداختندش / بپای انداز فرق افراختندش

بپای خز و اکسون همی رفت / ز اطلس چون مه گردون همی تافت

ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت / باستقبال او چون بخت بشتافت

کشیدش در کنار خویشتن تنگ / چو سرو و گلرخ و شمشاد گلرنگ

بپهلوی خودش بر تخت بنشاند / بپرسشهای خوش با او سخن راند

نخست از خواب خود پرسید تعبیر / درآمد لعل نوشینش بتقریر

وزان پس کردش از هر جا سوالی / بپرسیدش ز هر کاری مجالی

جواب دلکش و مطبوع گفتش / جهان آمد از آن گفتن شگفتش

در آخر گفت کاین خوابی که دیدم / ز تو تعبیر آن روشن شنیدم

چسان تدبیر آن کردن توانم / غم خلق جهان خوردن توانم

بگفتا باید ایام فراخی / که بر رویم نبندد در تراخی

منادی کرد اندر هر دیاری / که نبود خلق را جز کشت کاری

ز چهره خوی فشانان دانه پاشند / بناخن سنگ خارا را خراشند

چو از دانه شود آگنده خوشه / نهندش همچنان از بهر توشه

پنانها چو سه راز آن بسته ارزن / که باشد بر رخ خصمان سنان زن

چو باشد خوشه در خانه درنگی / نیارد روزگاران قحط و تنگی

برد هر کس برای عیش تیره / بقدر حاجت خود زان ذخیره

ولی سر کار را باید کفیلی   که دانش را بود او را دلیلی

بدانش غایت آن کار داند   چو داند کار را کردن تواند

ز هر چیزی که در عالم توان یافت   چو من دانا کفیلی کم توان یافت

بمن تفویض کن تدبیر این کار   که ناید دیگری چون من پدیدار

چو شاه مصر دید آن کارسازی   بملک مصر دادش سرفرازی

سپه را بنده فرمان او کرد   زمین را عرصه میدان او کرد

بجای خود بتخت زر نشاندش   بصد عزت عزیز مصر خواندش

چو پا بالای تخت زر نهادی   جهانی زیر تختش سر نهادی

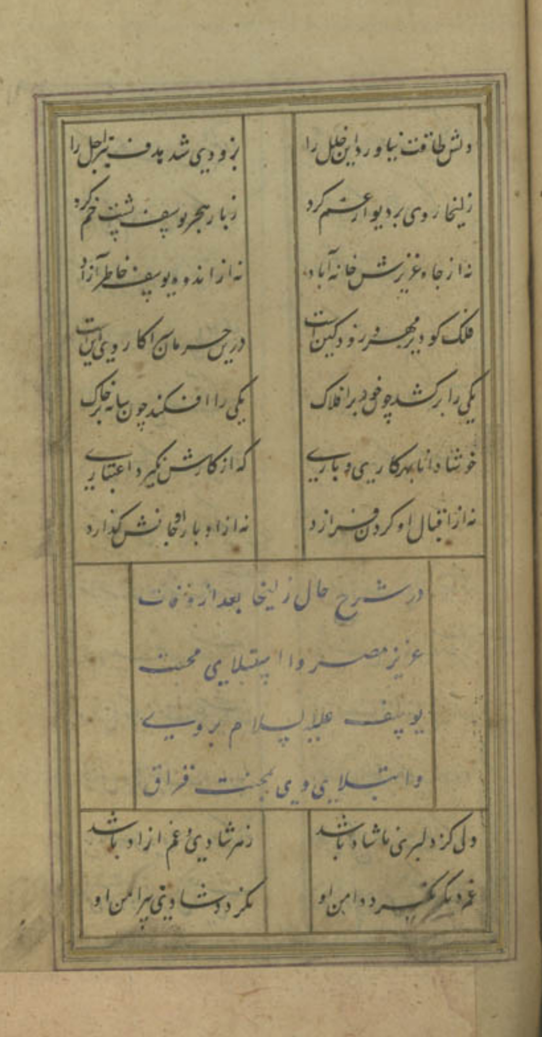
چو رفتی بر سر میدان ز ایوان   رسیدی پای کوبش تا بکیوان

بهر جانب که طوف اندیش بودی   جنیبت کش هزاران پیش بودی

بهر کشور که بگذشتی سواره   برون بودی سپاهش از شماره

چو یوسف را خدا داد این بلندی   بقدر این بلندی ارجمندی

عزیز مصر را دولت زبون گشت   لوای حشمت او سرنگون گشت



دلش طاقت نیاورد این خلل را   بزودی شد هدف تیر اجل را

زلیخا روی در دیوار غم کرد   ز بار هجر یوسف پشت خم کرد

نه از جاه عزیزش خانه آباد   نه از اندوه یوسف خاطر آزاد

فلک کو دیر مهر و زود کین است   درین حرمان کار وی این است

یکی را برکشد چون خور بر افلاک   یکی را افکند چون سایه بر خاک

خوشا دانا که هر کاری و باری   که از کارش نگیرد اعتباری

نه از اقبال او گردن فرازد   نه از ادبار او رنجش گدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و ابتلای محنت یوسف علیه السلام بر وی و ابتلای وی بمحنت فراق

دلی کز دلبری ناشاد باشد   ز هر شادی و غم آزاد باشد

غم دیگر نگیرد دامن او   نگردد شادیی پیرامن او

اگر گردد جهان دریای اندوه / برآرد موجها عصیان چو کوه

ازان نم دامن او تر نگردد / ز اندوهی که دارد بر نگردد

دگر جشن طرب سازد زمانه / دهد رو عیشهای جاودانه

فرو پیچد ازان جشن طرب روی / نخواهد کم غم خود یک سر موی

زلیخا بود مرغ محنت آهنگ / جهان چون خانه مرغان برو تنگ

دران روزی که دولت یاورش بود / حریم خانه چون گلزار بودش

عزیزش بود بر سر سایه گستر / نهالی بود در غایه پرور

همه اسباب عشرت جمع میداشت / رخی افروخته چون شمع میداشت

غم یوسف ز جان او نمیرفت / حدیثش از زبان او نمیرفت

دران وقتی که رفت از سر عزیزش / نماند اسباب دولت هیچ چیزش

خیال روی یوسف یار او بود / انیس خاطر افگار او بود

بیادش روی در ویرانه کرده / وطن در کنج محنت خانه کرده

نمی خورد از فراق او نمی خفت / ز دیده خون همی بارید و میگفت

خوشا کز بخت برخوردار بودم / درون یک سرا با یار بودم

جمالش دیدمی هر روز صد بار / کنون بی یارم از حرمان دیدار

ازان دولت چو بختم ساخت محروم / ز زندان گردش بختم و مظلوم

بشب پنهان بزندان بردمی راه / تماشا کردمی ان روی چون ماه

بروزم زنگ غم از دل زدودی / در و دیوار ان منزل که بودی

منم امروز ز انها دور مانده / بدل زخم تبر مهجور مانده

ندارم رو بجز در دل خیالی / وزو خالی نیم در هیچ حالی

خیالش گر رود چون زنده مانم / که در قالب خیال اوست جانم

همی گفت این حدیث و آه میزد / ز آه آتش بمهر و ماه میزد

چو مد آه دایم دود آتش / بفرق سر شدی چتر سیاهش

ز خورشید جوانی خنده گاهی / نبودی غیر آن چترش سیاهی

نبود آن چترکش بالای سر بود / فلک را از خدنگ او سپر بود

خدنگش را کران نامد که گشتی / ز صندوق فلک بر آن گذشتی

ز مژگان دمبدم خوناب میریخت — که از خوناب چون آب میریخت

چو بود از تاب دل سوزان او — مژه میریخت آبی بر لب او

نمی‌شست از رخ آن خونابه گویی — گر آن خونابه بودش بر رخ روی

چو زان خونابه رخ را غازه کردی — بدان عقد محبت تازه کردی

بروی کار ناوردی دم نقد — بجز خون جگر کابین آن عقد

گهی کندی بناخن روی گلگون — ز چشم خود گشادی قطره خون

بر آن پرخی سرکه بودی دوایی — نوشتی از غمش خط بجایی

گهی سینه گهی دل میخراشید — ز جان جز نقش جانان می‌تراشید

همی زد بر سر زانو کف دست — سمن را زنگ نیلوفر همی بست

بهر دو دست یعنی در غم من — گر از خورشید شد نیلوفرم من

چو ماشد آفتاب خاوری یار — مرا بود به از نیلوفری کار

بدل همچون صنوبر کوفتی مشت — بسان نیشکر خاییدی انگشت

کفش گز سر نگاری داشتی عار — نگارین گشتی از انگشت افگار

ز انگشتان چو نی خامه کردی — ز کافورین کف خونابه کردی

درون نامه حرف غم نوشتی — برون زین حرف چیزی کم نوشتی

ولی زان نامه هرگز دوستانش — نخواندی دلبری پوسینه خوانش

فراوان سالها کار وی این بود — بهجران رنج و تیمار وی این بود

جوانی تیره گشت از رنج خویش — برنگ شیر شد موی چو قیرش

برآمد صبح و بشکافید جیبد — بمشکستان او کافور بارید

گریزان گشت زاغ از بوم سیر — بجای زاغ شد بوم آشیان گیر

نباشد باد بهری در باغ — گریزان بوم گیرد خانه زاغ

سیاهی پیش رنگ از نرگس رست — ز نرگس یار چشمش یاسمین رست

بشادی برین طاق کج آیین — سیه پوشید بس چشم جهان بین

چو ماتم دار گشت از ناامیدی — چرا رفت از سیاهی در سفیدی

ز هندوستان گر بودش نمونه — که باشد کار هندو بازگونه

بروی تازه چون گل خس افتاد — شکنج چهره نیز بیش افتاد

زمانه آن چنین کافتادی از رو	فتاده از غم هجران نگون در رو
ندارد کس درین دیر کهن یاد	که گیرد آب چین بی جنبش باد
ولی گر باد بودی ور نبودی	رخ چون آب او پر چین نمودی
سهی سروش ز بار عشق خم شد	سرش چون حلقه هم از قدم شد
نه سر نه پای بود از بخت وارون	ز بزم وصل هیچون حلقه بیرون
درین غم دیده خاک از خون مردم	چو شد سرمایه بینایش کم
به پشت خم از آن رو بیش سر بیش	که جستی گم شده سرمایه خویش
بسر بودی از آن ویران و پامال	سرش ز افسر تهی پایش ز خلخال
تهی از حلهای اطلس دوش	سبک از گوهرانهای گوشش گوش
بمهر یوسفش از خاک بستر	به از مهد حریر جور گستر
بیاد او ز زیر روی خشتش	مربع بالش بود از بهشتش
ازین محنت سرا یک شمه گفتم	بشرحش گوهر صد ملکه سفتم
نرفتی غیر یوسف بر زبانش	نبودی غیر او آرام جانش

در آن قومی که گنج سیم و زر داشت	هزاران حقه پر در و گهر داشت
ز هر کس قصه یوسف شنیدی	بپایش گنج سیم و زر کشیدی
دهانش را چو درجی از گهر پر	لبالب ساختی از گوهر و در
بدین بخشش که بودی کار پیوست	شد از سیم و زر و گوهر تهی دست
به پشمین جامه پیکین گشت خورسند	بر آن از لیف خرمایی کمربند
خبرگویان ز یوسف لب ببستند	پس زانوی خاموشی نشستند
گذشت آن کز لب صاحب هوشش	ز یوسف یافتی قوت از گوش
بر آن شد تا ز بی قوتی رهد باز	کند بر راه یوسف خانه پیاز
که چون او شد گذرگاهی بر اسش	پذیرد قوت از آواز پاسش
رهی بیچاره آن از پا فتاده	زمام اختیار از دست داده
ز خوان وصل جانان باز مانده	نوای عیش او بی ساز مانده
نباشد قوتی جز از بوی یارش	بیابد قوتی از بانگ دیارش
گهی با باد از وی راز گوید	که از مرغی نشانش باز جوید

چو چندی ره روی بر رهگذاری / بروبش از ره غربت غباری
بو بنیاد پای و کر شهر یار است / بشوید گرد او کین زان دیار است
وگر بی‌پا طنش از راه پواره / برابر بود دشتی تاب نظاره
شود خرم بگرد خاک راهش / نشیند خوش بآواز سیاهش

آمدن زلیخا بسر راه یوسف علیه السلام و از نی خانه ساختن بر راه و از گذشتن سپاه وی خرسندی یابد

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست / براه یوسف از نی خانه خواست
بدو کردند نی بستی حواله / چو موسیقار پر فریاد و ناله
چو کردی از جدایی ناله آغاز / جدا بر خاستی از هر نی آواز
چو از هجران آتش اندر نی گرفتی / ز آهش شعله اندر نی گرفتی
در آن نی بست بود افتاده خسته / چو صیدی تیرها در وی نشسته
دلی از ذوق عشقش چون حصر بود / بر او هر تیر گویی نیشکر بود

در آخر داشت یوسف یوز زادی / سپهر انداز گردون نهادی
نگاور ابلقی چون چرخ فیروز / ز شب بسته هزاران وصله بر روز
ز نور و ظلمت اندر وی نشانه / برابر چون شب و روز زمانه
گره بر خوشه چرخ از دم او / شکن در کاسه بدر از سم او
بهر سمی هلالی بسته از زر / ز زرش بود زین و ساخت گوهر
ز خم سم چو سنگ خاره جستی / ز نعل ماه نوش سیاره جستی
اگر لعلش رسیدی در تک و دو / بچرخ اندر نشستی چون مه نو
گذشتی در شکارستان نخجیر / بران از پهلوی نخجیر چون تیر
گرش میدان شدی از غرب تا شرق / بیک جستن رسیدی گرم چون برق
اگر گردون تن بار کشیدی / بگردش باد صرصر کی رسیدی
براه ارچه شدی تر قطره ازوی / ندیده هیچکس یک قطره از وی
بجوش رفتن در او چو سیل / که چون ابر آمده از قطره مایل
چو گنجی بود از گوهر روانه / بری ز آسیب مار تازیانه

درآخر گرشدی رام و فروتن | گرفتی خدمتش گردون بگردن
بدادیش از در آور روبهای پیر | بسطل ماه آب از چشمه هور
مهیا ساختی در هر شبانگاه | جوش از سنبله وز کهکشان کاه
ز شعر چشمه دار شب نمدوپال | بی جو کردیش آماده غربال
ز پیدر ره سبحه خوان مرغان که دیدی | که تا سنگ از جوش جون دانه چیدی
دو پیکر بود از زینش مثالی | رکاب از هر طرف تابان هلالی
چو یوسف بر هلالش پای کردی | چو ماه اندر دو پیکر جای کردی
کشیدی تا بزیر ران صهیلی او | که رفتی هر طرف اصعاف میلی
بهر جا هر که بشنیدی صهیلش | بنودی حاجت کوس رحیلش
شتابان سوی آن شاه آمدندی | چو سیاره بی ماه آمدندی
زلیخا نیز آنرا چون شنیدی | ازان نی بست خود بیرون دویدی
بحسرت بر سر راهش نشستی | جز وشان بر گذر گامش نشستی
ولی یوسف رسیدی حلی از راه | نهر نشکو دکان کردندی آگاه

که اینک در رسید از راه یوسف | بروی رنگ مهر و ماه یوسف
زلیخا گفتی ای یوسف درانیان | نمی یابم نشان ای نازنینان
بدل زین هر زمان می پسند داغم | که ناید بوی یوسف در دماغم
بهر منزل که او دلدار گردد | جهان پر نافه تاتار گردد
بهر منزل که ان جانان نشیند | شمیمش در میان جان نشیند
چو یوسف در رسیدی با گروهی | ازایشان در روی افتادی شکوهی
بگفتندی که از یوسف خبر نیست | درین قوم از قدوم او اثر نیست
بگفتی در فریب من مکوشید | قدوم دوست را از من مپوشید
بتی کش پادشاهی ملک جان داشت | قدومش را کجا پنهان توان داشت
نسیمش باغ جان را تازه سازد | نه تنها جان جهان را تازه سازد
چو جان را تازگی همراه گردد | از انجا تازه دل آگاه گردد
چو کردی گوش ان حرف از بهور | زجاوشان صدای دور و رنجور
زدی افغان که من عمریست دورم | بصد محنت درین دوری صبورم

ز جانان تا بکی مهجور باشم / همان بهتر که از خود دور باشم

بگفتی این و بیهوش اوفتادی / ز خود کرده فراموش اوفتادی

ز جام بیخودی از دست رفتی / چنان بیخود در آن نی بست رفتی

در آن تنها چو دم از جان ناشاد / دمیدی خاستی افغان و فریاد

گرفتن زلیخا سر راه یوسف علیه السلام و التفات نا یافتن بعد از بتخانه آمدن و بت را شکستن و ایمان بخدای تعالی آوردن بس بسر [illegible] آمدن و التفات یافتن

برین دستور بودی روزگاری / نبودی غیر از اینش کار و باری

نداند عاشق بیدل قناعت / فزاید حرص او ساعت بساعت

دو دم نبود بیک مطلوب آرام / بهر دم در طلب برتر نهد گام

چو یابد بوی گل خواهد که بیند / چو بیند روی گل خواهد که چیند

زلیخا کرد بعد از ره نشینی / هوای دولت دیدار چینی

شبی پرسش آن بت که زمین بود / که عمری در پرستش کار این بود

بگفت ای قبله جانم جمالت / پر از من در عبادت پایمالت

ترا عمریست کز جان می پرستم / برون شد گوهر دانش ز دستم

بچشم خود ببین سوداییم را / بچشم بازده بیناییم را

ز یوسف چند باشم مانده مهجور / بده چشمی که بینم رویش از دور

مرا در هیچ وقتی و مقامی / بجز دیدار یوسف نیست کامی

بده کام مرا گر میتوانی / چو دادی کام من دیگر تو دانی

درین باب بخستیم مپسند چندین / بدین بدبختیم مپسند چندین

چه عمر است این که نابودن ازین به / ره نابود بودن ازین به

همی گفت این و بر سر خاک میکرد / ز گریه خاک را نمناک میکرد

چو شاه خور بتخت خاور آمد / صهیل ابلق یوسف بر آمد

برون آمد زلیخا چون گدایی / گرفت از راه یوسف بکناهی

برسم دادخواهان داد برداشت / ز دل ناله ز جان فریاد برداشت

ز بس بر آسمان میشد بهر سوی / نفیر چاوشانش طرقو گوی

زبس بر گوشها میزد ز هر جای / صهیلی مرکبان باد پیمای

کس از غوغا مجال آن نیفتاد / مجالی شد که آنرا کس مبیناد

ز نومیدی دلش صد پاره گشته / ز کوی حسرتی آواره گشته

ز درد دل فغان میکرد و میرفت / ز آه آتش فشان میکرد و میرفت

بمحنت خانهٔ خود چون در آورد / دو صد شعله بیک مشتی بر آورد

به پیش آورد آن سنگین صنم را / زبان بگشاد آن سنگین الم را

که ای سنگ سبوی عز و جاهم / بهر رایی که باشم سنگ راهم

به پیش روی تو چون سجده بردم / بهر رایی وبال خود سپردم

بگریه از تو هر کامی که جستم / ز کام هر دو عالم دست شستم

تو سنگی خواهم از سنگ تو رستن / بسنگی گوهر قدرت شکستن

بگفت این پس بزخم سنگ خاره / خلیل آسا شکستش پاره پاره

چو بشکستش بچالاکی و چستی / بکارش زان شکست آمد درستی

ز شغل بت شکستن چون بپرداخت / بآب چشم و خون دل وضو ساخت

تضرع کرد و رو بر خاک مالید / بدرگاه خدای پاک نالید

که ای عشق ترا از زیردستان / بتان و بت گران و بت پرستان

اگر نی عکس تو بر بت فتادی / به پیش بت کسی کی سر نهادی

کسی در پیش بت افتاده پست است / که گوید بت پرست آن را پرست است

دل بت گر بمهر خود خراشی / ازان بر من فکندی در بت تراشی

اگر رو در بت آوردم خدایا / بآن بر خود جفا کردم خدایا

بلطف خود جفای من بیامرز / خطا کردم خطای من بیامرز

ز بس راه خطا پیمایی از من / بستاندی گوهر بهایی از من

چو آن گرد خطا از من فشاندی / بمن ده باز آنچه از من ستاندی

شود دل فارغ از داغ تأسف / بچینم لاله از باغ یوسف

چو گشت از راه آن رهبر پشیمان / گرفت افغان کنان بارش سر راه

که پاکست آنکه شه را ساخت بنده / بذل و عجز کرد و سر فکنده

بفرق بندهٔ مسکین محتاج / نهاد از عز و جاه خسروی تاج

چو جا کرد این سخن در گوش یوسف
برفت از هیبت آن هوش یوسف

بحاجب گفت کین تسبیح خوان را
که برد از حال من تاب و توان را

بخلوت خانه خاص من آور
بجولانگاه اخلاص من آور

که تا یکشمه از حالش بپرسم
ازین ادبار و قبالش بپرسم

کزان تسبیح چون شور و شغب کرد
عجب ماندم که تاثیری عجب کرد

گرش دردی نه دامنگیر باشد
کلامش را کی این تاثیر باشد

دو صد جان خاک درگاه شاهی
که دریابد بآهی پایگاهی

فروغ صبح صدق از دادخواهان
فرو رفته گم کرده راهان

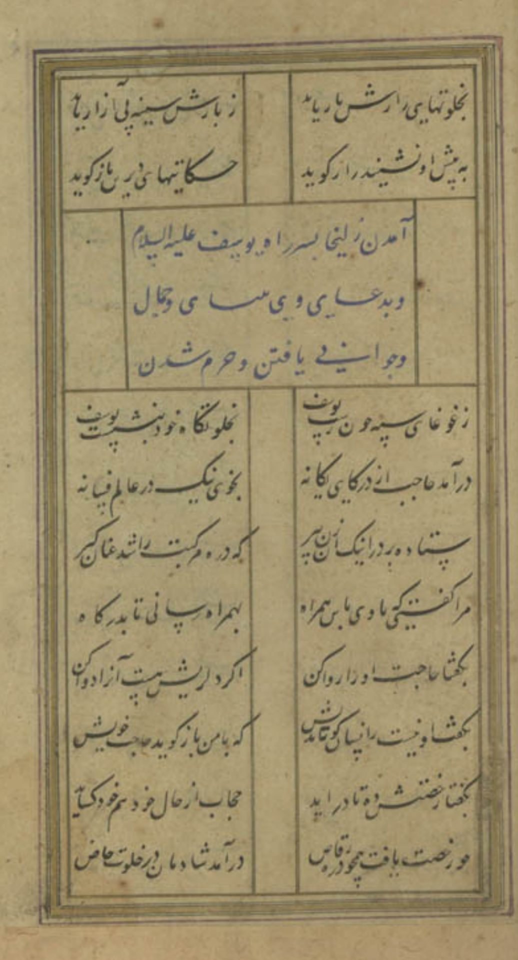
شود صبح صادق را اثر
مزور را چه پاداش تزویر

نه چون شاهان دور این زمانه
که می جویند بهر زر بهانه

ز هر ظالم که یکدینار زر رنگ است
وگر روزیست صد کس زیر سنگ است

ز دینارش صد شرح رویت
تظلم کردن از وی منزه گویت

از آن خوشتر چه باشد پیش عاشق
که گردد یار نیک اندیش عاشق



بخلوت های رازش بار یابد
زبانش سینه بی آزار یابد

به پیش او نشیند راز گوید
حکایتهای دیرین باز گوید

آمدن زلیخا بسر راه یوسف علیه السلام و بدعای وی بینایی و جمال و جوانی یافتن و محرم شدن

ز غوغای سپه چون رست یوسف
بخلوتگاه خود بنشست یوسف

درآمد حاجب از درگاه یگانه
بخوی نیک در عالم فسانه

بیستاده بر در آنک آن پیر
که در دم گشت باشد عالمگیر

مرا گفتی که با وی باش همراه
بهمراهش بیاری تا بدرگاه

بگفتا حاجت او را روا کن
اگر دارد پیت آزاد وی کن

بگفتا و نیست رای آنکه تا پیش
که با من باز گوید حاجت خویش

بگفتا رخصتش ده تا در آید
حجاب از حال خود هم خود گشاید

چو رخصت یافت همچو ذره رقاص
درآمد شادمان در خلوت خاص

چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت — لب پر خنده با یوسف دعا گفت

ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد — ازو نام و نشان او طلب کرد

بگفت آنم که چون روی تو دیدم — ترا از جمله عالم گزیدم

فشاندم گنج گوهر بر تو هیهات — دل و جان و قماشم در هوات

جوانی در غمت بر باد دادم — بدین پیری که می‌بینی فتادم

گرفتی شاه ملک اندر آغوش — مرا یکبارگی کردی فراموش

چو یوسف زین سخن دانست کیست — ترحم کرد بر وی زار بگریست

بگفتا ای زلیخا این چه حالست — چرا حالت بدینسان در وبالست

چو یوسف گفت با او ای زلیخا — فتاد از پا زلیخانی زلیخا

شراب بیخودی زد از جگر جوش — برفت از لذت آوازش از هوش

چو باز از بیخودی آمد بخود باز — حکایت کرد با یوسف آغاز

بگفتا کو جوانی و جمالت — بگفت از دست شد دور از جمالت

بگفتا خم چرا شد سرو نازت — بگفت از بار هجر جانگدازت

بگفتا چشم تو کو نور چون رفت — بگفت از بس که بی تو غرق خون رفت

بگفتا کو زر و سیمی که بودت — بفرق آن تاج و دیهیمی که بودت

بگفت از حسن تو هر کس سخن راند — ز وصفت بر سر من گوهر افشاند

پر و در ز انثار پاش کردم — بگوهر پاشیش پاداش کردم

نهادم تاج حشمت بر سر او — گرفتم افسر از خاک در او

نماندم آن سیم و زر چیزی بدستم — کنون در کنج عشق اینم که هستم

بگفتا حاجت تو چیست امروز — ضمان حاجت تو کیست امروز

بگفت از حاجت آزرده جانی — نخواهم جز تو حاجت را ضمانی

اگر ضامن شوی آنرا بسوگند — بشرح آن گشایم از زبان بند

وگرنی لب ز شرح آن ببندم — غم و درد دگر بر خود پسندم

قسم گفتا بآن کان نبوت — بآن معمار ارکان نبوت

کز آتش لاله و ریحان دمیدش — ابا پس و خلعت از یزدان رسیدش

روان سازم ز نو دی گر توانم — که هر حاجت کدام فوراز توانم

بگفتا اول جمالست و جوانی بدان گونه که خود دیدی و دانی

دگر چشمی که دیدار تو بینم گلی از باغ رخسار تو چینم

بجنبانید لب یوسف دعا را روان کرد از دولب آب بقا را

جمال مرده اش را زندگی داد رخش را طلعت فرخندگی داد

بجوی رفته باز آورد آبش وزان شد تازه گلزار شبابش

ز کافورش بر آمد مشک تا تار ز صبحش آشکارا شد شب تار

سفیدی شد ز مشکین مهره اش دور بر آمد در سواد مهره اش نور

خم از سرو گل اندامش برون رفت شکنج از نقره خامش برون رفت

جوانی پیریش را گشت ماله بس از چل پایه یک شد هژده ساله

جمالش را پر و کار دگر شد ز عهد پیشتر هم پیشتر شد

دگر ره یوسفش گفت ای نکوروی مراد دیگرت گر هست بر گوی

مرادی نیست گفتا غیر از اینم که در خلوتگه وصلت نشینم

بروز اندر تماشای تو باشم بشب رو بر کف پای تو باشم

فتم در سایه سرو بلندت شکر چینم ز لعل نوشخندت

نهم مرهم دل افگار خود را بکام خویش بینم کار خود را

بگشت خود که پژمردیت و درهم دهم از چشمه یار صحبت نم

چو یوسف این تمنا کرد از و گوش زمانی سر به پیش افکند خاموش

نظر بر غیب بودش انتظاری جواب او نه لی گفت و نه آری

میان خواهش حیران بود و ما خواست که آواز پر جبریل برخاست

پیام آورد کای شاه سر افلاک سلامت میرساند ایزد پاک

که ما عجز زلیخا را چو دیدیم بتو عرض نیازش را شنیدیم

ز موج انگیزی اش عجز و کوشش در آمد بحر بخشایش بجوش

دلش از تیغ نومیدی نخستیم بتو بالای عرشش عقد بستیم

تو هم عقدش کن جاوید پیوند که تا بکشاید آن از کار او بند

ز عین عاطفت بینی نظر ها شود زاینده زان عقدت گهرها

عقد نکاح بستن یوسف علیه السلام با زلیخا را بفرمان رب العزت جل جلاله وعم نواله با احسن حال و زفاف کردن با وی

چو فرمان یافت یوسف از خداوند که بندد با زلیخا عقد و پیوند

اساس انداخت جشنی خسروانه نهاد اسباب جشن اندر میانه

شه مصر و بزرگان ملک را خواند بتخت عز و صدر جاه بنشاند

بقانون خلیل و دین یعقوب بآیین جمیل و صورت خوب

زلیخا را بعقد خود درآورد بعقد خویش یکتا گوهر آورد

نثار افشان بر ایشان تا بماهی مبارکباد گو شاه و سپاهی

برسم معذرت یوسف بحاجات بمجلس حاضر از اعذار خواهت

زلیخا را بپرسش عذرها داد بخلوتخانهٔ خاصش فرستاد

پرستاران همه پیشش دویدند بسر و افسر همه پیش کشیدند

فروشان از جمال دلفریبش بر نرگس جا نهاد او ید زیبش

چو یابید موی مردم یافت آرام تمیز لگاه خود زد مرغ کی کام

عروس شب نقاب عنبرین بست زر افشان دو بر روی زمین بست

بفیروزی رسن فیروز طارم چراغ افروز شد گیتی ز انجم

فلک عقد ثریا از بر آویخت شفق یاقوت ریزا گوهر انگیخت

جهان از شعر شب شد پرده راز در آن پرده نهانی پرده دار

بخلوت محرمان با هم نشستند بروی غیر مشکین پرده بستند

زلیخا منتظر در پردهٔ خاص دل او از طپش در پرده رقاص

که این تشنه که بر لب دیده آبست به پندار است یا رب یا بخوابست

شود زین تشنگی سیراب یا نی نشیند از دلش این تاب یا نی

گهی پر آب چشمش ز اشک شادی گهی پر خون ز بیم نامرادی

گهی گفتی که من یاد ندارم که گردد خویش بدانسان روزگارم

گهی گفتی که کی لطف دوست علامت ز لطف دوست نومیدی حرامست

ازین اندیشه در خاطر کشاکش گهی خوش بودی آنگه گاه ناخوش

نیاکه دیده گه در پرده بر خاست   گهی پی برده منزل بیابان را

زلیخا را نظر چون بر وی افتاد   تماشای وی‌اش پی در پی افتاد

برون شد از خود از اشراق آن نور   ز نور خور ظلام سایه شد دور

چو یوسف آن محبت کیش را دید   ز دیدار خود آن بی‌خویش را دید

ز رحمت جای بر تخت زرش کرد   کنار خویش بالین سرش کرد

ببوی خود بهوش آورد بازش   به بیداری کشید از خواب نازش

بآن رویی که می‌بست دیده   وزو می‌بود عمری دل رمیده

چو چشم انداخت رویی دید زیبا   بسان نقش چین بر روی دیبا

چو روی حور عین مطبوع و مقبول   ز حسن آرایش مشاطه معزول

نظر چون یافت بر دیدن فراغش   عنان کش شد بسوی بوس و کنارش

بلب بوسید شیرین شکرش را   بدندان کند عناب ترش را

چو بود از هر زبان فرخنده مهمان   دو لب بر خوان وصل او نمکدان

از آن کرد اول بوسه را ساز   که بر خوان از نمک باشد آغاز

نمک چون شور شوقش بیشتر کرد   دو ساعد در میان او کمر کرد

بزیر آن کمر نابرده رنجی   نشانی یافت از نایاب گنجی

میان بسته طلب را چابک و چست   از آن گنج گهر درج گهر جست

نهادش پیش آن سرو گل اندام   مقفل حقه‌ای از نقره خام

نه خازن برده سوی حقه دستی   نه خاین دیده قفلش را شکستی

کلید حقه از یاقوت رخشان ساخت   کشادش قفل و در وی گوهر انداخت

کمیتش گام زد در عرصه تنگ   ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ

چو نفس سرکش اول توسنی کرد   در آخر ترک مایی و منی کرد

شتابان تشنه لب برجاست از خواب   بسیمین برکه پر زد دلو آب

شد اول غرق و آخر ماهی جفت   برون آمد بجای خویشتن جفت

دو غنچه از دو گلبن بر دمیده   ز باد صبحدم با هم رسیده

یکی بشکفته و دیگر نشکفته   نهفته تا شکفته در شکفته

چو یوسف گوهر ناسفته را دید   ز باغش غنچه نشکفته واچید

بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند / گل از باد سحر نشکفته چون ماند

بگفتا جز عزیزم کس ندیدست / ولی او غنچه باغم نچیدست

براه جاه اگرچه تیزرگ بود / بوقت کامرانی سست رگ بود

بطفلی در که خوابت دیده بودم / ز تو نام و نشان پرسیده بودم

بساط مرحمت گسترده بودی / بمن این نقد را بسپرده بودی

ز هر کس داشتم این نقد را پاس / نزد بر گوهرم کس نوک الماس

بحمدالله که این نقد امانت / که کوته ماند از وی دست خیانت

دو صد بار ار چه دست هجر خوردم / بتو بی آفتی تسلیم کردم

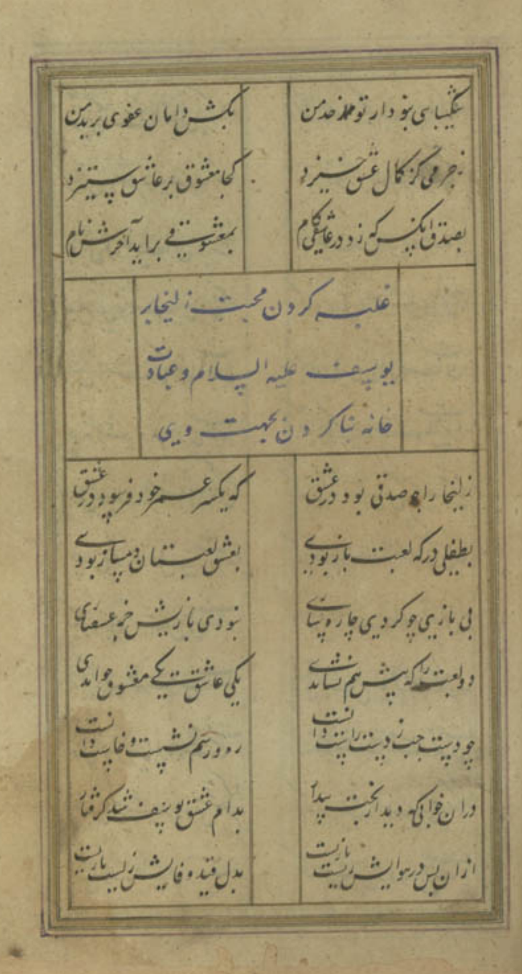
چو یوسف این سخن را زان پری چهر / شنید افزود از آنش مهر بر مهر

بدو گفت ای حسن از حور عین بیش / نه این ام ز آنچه میجستی از این پیش

بگفت آری ولی معذور میدار / که من بودم ز درد عشق زار

بدل ذوقی که پایانی نبودش / بجان دردی که درمانی نبودش

ترا شکلی بدین خوبی کو هستی / کزو مردم فزاید شور و مستی


شکیبایی نبود از تو ملاحد من / بکش دامان عفوی بر بد من

بجرمی کز کمال عشق خیزد / کجا معشوق بر عاشق ستیزد

بصدق آنکس که زد در عاشقی گام / بمعشوقی بر آید آخرش نام

غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف علیه السلام و عبادت خانه بنا کردن بجهت وی

زلیخا را که صدق بود در عشق / که یکسر عمر خود فرسود در عشق

بطفلی در که لعبت باز بودی / بعشق لعبتان دمساز بودی

بهر بازی چو کردی چاره سازی / نبودی بازیش جز عشقبازی

دو لعبت را که پیش هم نشاندی / یکی عاشق یکی معشوق خواندی

چو دیدت جز بدیدن را نشست / ره و رسم نشست و خاست دانست

در آن خوابی که دید از بخت بیدار / بدام عشق یوسف شد گرفتار

از آن پس در هوایش زیست یارست / بدل قید وفایش زیست بارست

هوای ملک خود از دل بدر کرد / بملک مصر آهنگ سفر کرد
ز شهر خود بشهر یوسف آمد / نه بهر خود ز بهر یوسف آمد
جوانی در خیال او بسر برد / بامید وصال او بسر برد
به پیری در تمنای وی افتاد / بکوری از تماشای وی افتاد
پس از پیری که بنیاد خوش شد / بمهر روی آن جان جهان شد
چو صدقش بود بیرون از نهایت / در آخر کرد یوسف در سرایت
دل یوسف بمهرش شد چنان گرم / که می آمد از آن دل گرمیش شرم
چنان بر راه دل آن دلکشش / که یکساعت نماند از وی شکیبش
بگرد خاطرش گشتی رضاجوی / لبش بر لب نهادی روی بر روی
ز بس گشت طرب را آب دادی / بآبش دمبدم حاجت فتادی
ولی چون زلیخا پرده بشکافت / ز خورشید حقیقت پرتوی یافت
چنان خورشید بر وی آشکارا گرد / که یوسف را درو چون ذره کم کرد
بسی در بوته عشق مجازی / گذشتش عمر در ماتم گدازی

گشادشهای محبت در وی آمیخت / ز سرچه آن پاک زیرش بود بگریخت
شبی از چنگ یوسف شد گریزان / خلاصی جست ازو افتان و خیزان
چو زد دست از قفا بر دامن او / ز دستش پاک شد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بر تن تو / دریدم پیش ازین پیراهن تو
تو هم پیراهنم اکنون دریدی / بپاداش گناه من رسیدی
درین کار از تفاوت بری ایم / به پیراهن دری را با برابیم
چو یوسف روی او در بندگی دید / وز آن نیت دلش را زندگی دید
بنام او ز زر کاشانه بپا خست / نه کاشانه عبادتخانه بپا خست
چو کاخ آسمان فیروزه خشتی / زمین از لطف طبع او بهشتی
پر از نقش و نگار از فرق تا سقف / مهندس را برو فکر و نظر وقف
ز روزنهاش نور بخت تابان / ز درها قاصد دولت شتابان
ز عالی غرفهایش چشم بد دور / مقوس طاقها چون ابروی حور
ز عکس شمسه‌اش خود در دو ماهه / محال از وی درون خانه سایه

دمیده زاب کلک نیکبختان / بنخلستان دیوارش درختان

بهر شاخی ازان مرغان نشسته / ولیکن از نوا منقار بسته

میان خانه زر فرخنده تختی / ز زر لختی ز لعل ناب لختی

دو صد نقش بدیع انگیخت از وی / هزار آوازه در او بخت از وی

زلیخا را گرفت از مهر دل دست / نشاندش بر فراز تخت پیوست

بدو گفت ای بانواع کرامت / مرا شرمنده کرده تا قیامت

دران وقتی که میخواندی غلامم / کرامت خانه کردی بنامم

ز لعل و زر نبی پرخی و زر روی / بران زینت که امکان بود دیی

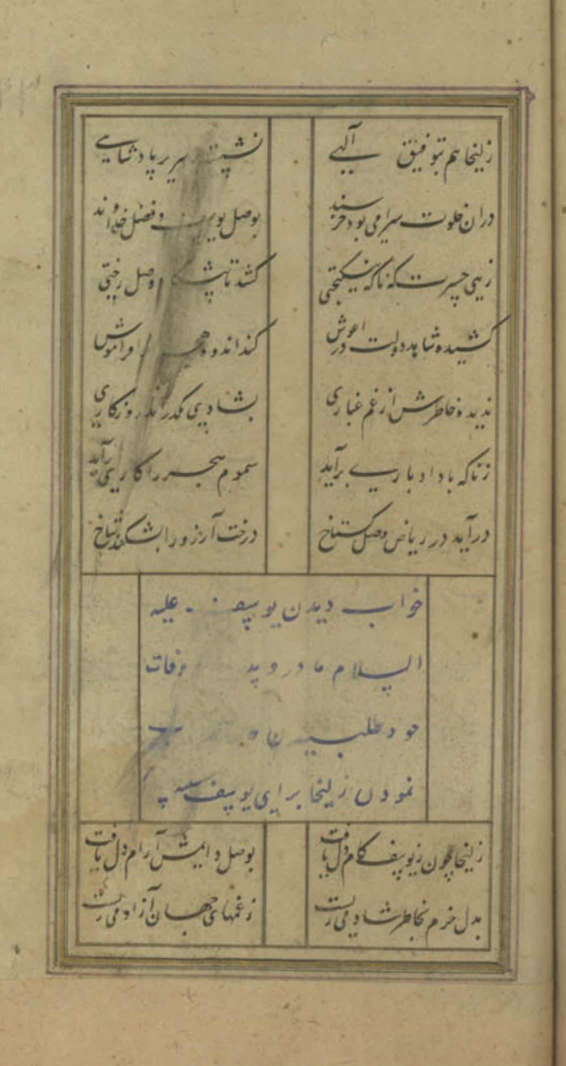
کنون من هم بی شکر عطات / عبادت خانه کردم برایت

درو جستن پی شکر خدایی / گزو داری بهر مویی عطایی

توانگر ساختت بعد از فقیری / جوانی داد بعد از ضعف پیری

بچشم نور رفته نور داد / دران پرده در رحمت گشاد

پس از عمری که زهر غم چشاند / بتریاک وصال من رساند



زلیخا هم بتوفیق الهی / نشسته بر سریر پادشاهی

دران خلوت سرای بود خرسند / بوصل یوسف و فضل خداوند

زهی حسرت که ناگه نیکبختی / کشد تا تخت وصل رختی

کشیده شاهد دولت در آغوش / کند اندوه هجران فراموش

ندیده خاطرش از غم غباری / بشادی گذراند روزگاری

ز ناگه باد ادباری برآید / سموم هجر را کاری برآید

درآید در ریاض وصل گستاخ / درخت آرزو را بشکند شاخ

خواب دیدن یوسف علیه السلام مادر و پدر [illegible] وفات خود طلبیدن و [illegible] نمودن زلیخا برای یوسف [illegible]

زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت / بوصل دایمش آرام دل یافت

بدل خرم بخاطر شادمی زیست / ز غمهای جهان آزاد می زیست

تمادی یافت ایام وصالش / دران دولت زحل بگذشت سالش

بپایی داد آن نخل برومند / بر و فرزند بل فرزند فرزند

مرادی از جهان در دل نبودش / که بر خوان امل حاصل نبودش

شبی بنهاده یوسف سر بمحراب / ره بیداریش زد ره زن خواب

پدر را دید با مادر نشسته / برخ چون خور نقاب نور بسته

ندا کردند کای فرزند دریاب / کشید ایام دوری رو در تاب

ز ما خواهی بر آب و گل قدم نه / بنزهتگاه جان و دل قدم نه

چو یوسف یافت بیداری از آن خواب / بپهلوی زلیخا شد ز محراب

حدیث خواب را با او بیان کرد / وزان مقصود را با او عیان کرد

ز خوابش با خیال دوری افکند / بجانش آتش مهجوری افکند

دل یوسف ز طور خود برون شد / باقلیم وفا شوقش فزون شد

قدم زین تنگنای ار بر داشت / ره فسحت سرای ار بر داشت

متاع انس ازین دیر فنا رد / بمحراب بقا دست دعا رد

که ای حاجت روای مستمندان / بسر افسر نه تارک بلندان

بفرقم تاج اقبالی نهادی / که هر کز بهیچ مقبل را ندادی

دلم زین کشور فانی گرفت است / ز بند پر جفا بانی گرفت است

مرا فارغ ز من رایی بخود ده / مثال شاهی ملک ابد ده

نکوکاران که راه دین گرفتند / بقرب و منزلت پیشین گرفتند

برون آر از شمار واپسانم / بعز قربت پیشان رسانم

زلیخا چون شنید این راز داری / بدل زخمی رسیدش سخت کاری

یقین دانست کز وی این دعا را / اثر گردد بزودی آشکارا

نیامد ار کمان او خدنگی / که در تاثیر آن افتد درنگی

قدم در کلبه زد تیره و تنگ / گشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ

همی کرد از غم دوری بسر خاک / همی مالید پر خون چهره بر خاک

ز شادی طاق و با اندوه و غم جفت / ز دیده اشک می افشاند و می گفت

که ای درمان درد دردناکان / بمرهم خرقه دوز سینه چاکان

مراد خاطر من نامرادی — گشادش شد ز هر ناگشادی

مفاتیح آور درهای بسته — جبیره بند دلهای شکسته

گرفتار دل افکار خویشم — عجب حیران شده در کار خویشم

ندارم طاقت دوری ز یوسف — گزو باشم همیشه در تأسف

نخواهم بی جمالش زندگی را — ملک زندگی پایندگی را

نهال عمر بی بر گشت بی او — حیات جاودان مرگست بی او

اگر با من نسازی همره او را — مرا بیرون بر اول آنگه او را

نمیخواهم گزو یکسو نشینم — جهان را بی جمال او ببینم

بسر برد اینچنین در گریه و سوز — نه شب را گفت شب نی روز را روز

بلی هر کس که غم دارد دل تنگ — شب و روزش نماید هر دو یک رنگ

بدیگر روز یوسف بامدادان — که شد عالم ز نور فیض شادان

برآورده لباس شهریاری — برون آمد بآهنگ سواری

چو پا در یک رکاب آورد جبریل — بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل

امان نبود ز چرخ عمر فرسای — که ساید بر رکاب دیگرت پای

چو یوسف [illegible] ازو گوش — ز شادی شد برون از هستی و هوش

ز شادی [illegible] بر فشاند — یکی از وارثان ملک را خواند

بجای خویش [illegible]ن مرکز کردش — بخصلتهای نیک اندرز کردش

[illegible] را بخوانید — بمیعاد و وداع من بیایند

[illegible] و بدیت غم حزنت — فتاده در میان خاک و خونت

[illegible] ملالت این بار جانش — بکار خویش بگذار امتحانش

[illegible]م از داغ غرامت — بماند در وبال او تا قیامت

[illegible] پسند دارد — بخور پسندی قوی پیوند دارد

بکف [illegible] خاص [illegible] سیبی — که باغ خلد از وی داشت زیبی

[illegible] ز آن نکهت [illegible]ت — ازان نکهت بسوی باغ بشتافت

چو یوسف را از آن بو جان برآمد — ز جان حاضران افغان برآمد

چو یوسف را بدید آن جنت نهاد — روان آن سیب را بوسید و جان داد

ز بس بالا که رفت آواز و داد
صدا در گنبد فیروزه افتاد

زلیخا گفت کین شور و فغان چیست
پر از غوغا زمین و آسمان چیست

بدو گفتند کان شاه جوانبخت
بسوی تخته رو کرد از سر تخت

وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد
وطن بر اوج کاخ لامکان کرد

چو بشنید این سخن از خویشتن رفت
فروغ تیز هوشش از بدن رفت

ز هول این حدیث آن پیر چالاک
سه روز افتاد همچون سایه بر خاک

چو چارم روز شد از خواب بیدار
سماع آن ز خود بردش دگر بار

سه بار اینسان سه روز از خود همی رفت
بداغ سینه سوز از خودی رفت

چهارم بار چون آمد بخود باز
ز یوسف کرد اول پرسش آغاز

نشان از وی ز پرستاران نیافت
نه تابوتش بآن عالم توان یافت

خبر از وی جز بزاریش ندادند
که همچون گنج در خاکش نهادند

نخست از دور چرخ ناموافق
گریبان چاک زد چون صبح صادق

بران آتش که در دل داشت پنهان
رهی بگشاد از چاک گریبان

ولی زان راه بر جانش هجوم
فزون گشت آتش سوزنده کم

بناخن رخنها در روی میکند
برای چشمهٔ خون جوی میکند

بهر جویی کزان چشمه روان کرد
سمن را جلوه گاه ارغوان کرد

شد از ناخن رخ گلگون خط افکن
چو غرق ناخنه در چشم روشن

بسینه از تغابن سنگ میزد
طپانچه بر رخ گلرنگ میزد

ز سیم آنجا عقیق تر همی ریخت
وزین ره لاله نیلوفر همی ریخت

بسوی فرق و تارک برد چنگ
ز زور پنجه از پا ساخت چنگ

ز ریحان سرو بستان را سبک کرد
بجنبیدن شبستان را سبک کرد

ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت
فغان از سینهٔ ناشاد برداشت

که یوسف کو و تخت آرایی او کو
بتخت جان کرم فرمایی او کو

چو عرشش کرد ازینجا بارگی
بملک جاودانی داشت آهنگ

ز بس بود اندرین ره بس شتابش
نکردم پایبوسی در رکابش

ازین کاخ غم افزا چون برون رفت
نبودم در حضور او که چون رفت

پرستش نهاده بربالین ندیدم / گلی از صفحه نسرین بچیدم
چو آمد بر تن از خنجر درشتش / نکردم سینه شستی با سرشتش
چو سوی تخته بردند آنگه رخت / همایون تخت شد زانجمله راحت
گلاب از چشم اشک افشان بجستم / با آن روشن گلاب او را بشستم
کفن چون بر تن او راست کردند / بتکفینش نشستند و چاک کردند
نکردم رشته اندر وری خویش / که تا دوزم بر او لاغر تن خویش
چو از غم خارها در دل شکستند / وزین سر منزلش محمل ببستند
دهان پر از نوای چون نایی / نکردم محمل او را درایی
چو جای خواب در خاکش گشادند / چو در پاک در خاکش نهادند
زمین زیرش بر دوشش نرفتم / بکام دل در آغوشش نخفتم
دریغا زین زبان کاری دریغا / دریغا زین جگر خواری دریغا
بیا ای کام جان محزونیم بین / ز ظلم آسمان مظلومیم بین
بریدی از من و یادم نکردی / بدیداری ز خود شادم نکردی

وفادارا وفاداری‌ات این بود / بیاری شیوه یاری‌ات این بود
مرا از دل برون افکنده رفتی / میان خاک و خون افکنده رفتی
عجب خاری فکندی در دل من / که بیرون نایدالا در گل من
نه جایی راه رفتن کرده‌ای باز / کز آنجا هیچگه آید کسی باز
همان بهتر که بیچاره شتابیم / بیک پرواز گردون سوی تابیم
بگفت این و عماری دار را خواست / بروی خود عماری را بیاراست
بیک جنبش از آن اندوه خانه / برحلت گاه یوسف شد روانه
ندید آنجا نشان زان گوهر پاک / بجز خرپشته‌ای از خاک نمناک
بران خرپشته از خورشید پایه / بخاک انداخت خود را همچو سایه
ز رخسار چو زر در زر گرفتش / ز اشک لعل در گوهر گرفتش
گهی فرقش همی بوسید گه پای / فغان می‌زد ز دل کای وای من وای
تو زیر گل چو هیچ گل نهفته / ببالا من چو شاخ گل شکفته
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج / بروی خاک من از گهر رنج

فرو رفتی تو همچون آب در خاک / به بیرون مانده من چون خار و خاشاک

خیالت موج خون در خاک من زد / فراقت شعله در خاشاک من زد

ز بوی آتش خاشاک وجودم / از آن پیچان رود بر چرخ دودم

بدو دو من کسی نگشاده دیده / که نی از دیدگان آتش چکیده

همی نالید و هر دم سینه چاک / بصد حسرت همی مالید بر خاک

چو درد و حسرتش از حد برون شد / برسم خاکبوسی سرنگون شد

بچشمان خود انگشتان درآورد / دو نرگس را ز نرگسدان برآورد

بخاک وی فکند از کاسهٔ سر / که نرگس کاشتن در خاک بهتر

چو باشد از گل رویت جدا چشم / چه کار آید درین بستان مرا چشم

بود در چشم مصیبت‌مند بی‌دوست / سیه بادام افکنده تهی پوست

چو آن مسکین ز تاب تش جدا ماند / دو بادام سیه بر خاک افشاند

بخاکش روی خون‌آلود بنهاد / بمسکینی زمین بوسید و جان داد

خوشا عاشق که چون جانش برآید / ببوی وصل جانانش برآید

حریفان حال او را چون بدیدند / بافغان و ناله برگردون کشیدند

هر آن نوحه که بر یوسف او کرد / همی کردند بر وی با دو صد درد

همی کردند نوحه نوحه‌گر را / بسان نوحه‌گر آن سیمبر را

چو ساز نوحه را آهنگ شد پست / نوردیدند بهر شستنش دست

بشستندش ز دیده اشکباران / چو برگ گل ز باران بهاران

بسان غنچه کز شاخ سمن رست / بر او کردند زنگاری کفن چست

ز گرد فرقتش رخ پاک کردند / بجنب یوسفش در خاک کردند

ندیده هرگز این دولت کس از مرگ / که یابد صحبت جانان پس از مرگ

ولی دانای این شرح حکایت / که دارد از کهن پیران روایت

چنین گویند از سر جانب نیل / چو جسم پاک یوسف کرد تحویل

بدیگر جانبش قحط و وبا خاست   بجای نعمت انواع بلا خاست
بر آن آخر قرار کار دادند   که در تابوت سنگینش نهادند
شکاف سنگ قیر اندای کردند   میان مغز نیلش جای کردند
بدین حیله که چرخ بیوفا کرد   که بعد از مرگش از یوسف جدا کرد
نمیدانم که با ایشان چه کین داشت   که زیر خاکشان آسوده نگذاشت
یکی شد غرق بحر آشنایی   یکی لب تشنه در بار جدایی
خوشش گفت آن قدم فرسوده در عشق   ز هر سود و زیان آسوده در عشق
کفن بر عاشق از وی چاک باشد   اگر خود خفته زیر خاک باشد
خوشا عاشق که در هجران چنین مرد   بخلوتگاه جانان جان چنین برد
مگو یک کس که مرد و در کفن رفت   بدین مردانگی کان شیر زن رفت
نخست از غم جانان دیده بر بند   وز آن پس نقد جان بر خاکش افکند
هزاران فیض بر جان و تنش باد   بجانان دیده جان روشنش باد

در شکایت از فلک بکنایت که اژدها وار گرد عالمیان حلقه کرده است

و همه را بدایره تصرف خود در آورده بر یکی زخمی زند و بدیگری زهر افکند هیچ از دست رفته را با وی دست ستیز و هیچ افتاده را

فلک بر خویش پیچان اژدهاییست   پی آزار ما روزآزماییست
گرفتاریم در پیچ و خم او   رمیدن چون توانیم از دم او
نه بینی کس که زو زخمی نخورده   ز صد کس بر یکی رحمی نکرده
ز ظلمش هیچکس سالم نجسته است   کدامین سینه کان ظالم نخسته است
بهر اختر کزو روشن چراغیست   نهاده بر دل آزاده داغیست
هزاران داغ هست و مرهمی نیست   وزین بی مرهمی هیچش غمی نیست
بود پیدا درین شبهای دیجور   هزاران روزن اندر عالم نور
چه حاصل زان چو نوری در نتفتید   بخاطرهای پر سوری در نتفید
چو شیران روز در سازند جنگی   ولی شبها کند با ما پلنگی
بجز آزار ما از وی چه رنگیست   که با ما روز شیر و شب پلنگیست
نترسد گر ز عیش تلخ خود بنالیم   که با شیر و پلنگ اندر جوالیم

ترا با هر که روز آشنایی است
قرار کار آخر بر جدایی است

بسی گردش نمود این طارم
بسی تابش مه و خورشید و انجم

گر از ما بود در عالم نشانی
بجز نامی که ماند در مکانی

که با غم از طبایع رام گشتند
شکار مرغ جان را دام گشتند

هنوز این مرغ با مرغ انجام
بخندد دانه گاهی از این دام

طبایع بگسلند از یکدگر بند
کند هر یک باصل خویش پیوند

نماند مرغ دور از آشیانه
دل پرخون ز قید آب و دانه

ببین دور سپهر و مهر گردش
که هیچ از کین گرایدنی بپرورش

بهوش دل کسی چون غنچه کم بست
که در خون چون شقایق سر برون رست

ز سورش کس پی دمی بی غم نیفتاد
گر آن در عمرها ماتم نیفتاد

به بستان یار فصل نوبهاران
تماشا کن بگرد جویباران

چرا گردیست غنچه پیرهن چاک
بخواری سبزه چون افتاد در خاک

چرا داغست گل پاره پاره است
دهان شعله و دل پر شرار است

که افکنده ز پا پیر و جوان را
که کرده غرق در خون ارغوان را

چه آمد چشم نرگس را ز اشک شبنم
چرا سنبل پریشان است و درهم

بنفشه در کبودی سوگوار است
بخون آغشته لاله داغدار است

صنوبر با دلی گشته بصد شاخ
تنی گر تیغ خود پر سوراخ سوراخ

ز گل بر داغ پشت و روی گلبن
چمن در کندن رخ تیز ناخن

درختان از صبا در رقص اندوه
غم جان کاه مرغان کوه کوه

هزاران با هزاران نغمه درد
که نه هوش آن کو غم این باغ کم خورد

بود گوگو زبان قمری ز هر سو
که یعنی در جهان آسوده‌ای کو

معلق فاخته گردن بخنجر
گزین خنجر کسی بارد برون سر

جهان زاد دید و فصل بهارش
بیا و از خزان بگیر اعتبارش

ببین دم سردی باد خزان را
ببین رخ زردی برگ رزان را

دم آن سرو از درد فراق است
که یار از یار جفت از جفت طاق است

رخ این زرد از اندوه دوری است
که دوری بعد نزدیکی ضروری است

برفته آب و رنگ از شاهد باغ / سیه‌پوش آمده در ماتمش زاغ
نموده عور هر شاخی سماعی / دم طاووس شد پای کلاغی
ز هر جا در فتاده نسترن را / ز خیمه رفته پوشش نارون را
انار آن تاج [illegible] را / که می‌بخشد نوی باغ کهن را
[illegible] او وقت خنده بینی / بصد پر کاله خون آگنده بینی
بدان پستان خوبان در شماره / ز رعنایی مزعفر کرده جامه
نشسته زرد رخ زردوس عمارت / همانا مانده دور از روی یار است
ز سوسن تیغ کج در آب منهل / شده باد از زره‌پوشی معطل
چنار از دست برد دی بدیدی / بباغ آوازهٔ سرما شنیدی
نکردی دست خود را تا به اکنون / ز بیم از آستین شاخ بیرون
بهارانت عالم ز خزان این / از این آیت آن غم‌افزا زان این
درین غمخانه بی‌غم چون زید کس / دل پر فرح خرم چون زید کس
بگیتی ذره‌ای زان خرمی نیست / وگر باشد نصیب آدمی نیست

نباشد سر بسر دور غریبی / نصیب آدمی جز بی‌نصیبی
دل از اندیشهٔ شادی تهی کن / دماغ از فکر آزادی تهی کن
بداغ نامرادی شاد می‌باش / بقفل بندگی آزاد می‌باش
ز هر چیزی که آمد دل پسندت / کند خاطر بمهر خویش بندت
بصد حسرت بریدن خواهی آخر / غم هجرش کشیدن خواهی آخر
گشادی وار یا بند بگسل / ازین بی‌حاصلان پیوند بگسل
اگر تو بگسلی آن کس که بست است / بلی پیوستنت بگشاده دست است
تو خفته غافل و او ایستاده / یکایک پیش تو پیمانه داده
در آورد از درشتی پا بسنگت / ببیدانی روانی ساخت لنگت
عصا گیری بکف گاه روانی / که لنگی را برهواری نمایی
چو صرصر تازه شاخی را شکست / بچوب خشک نتوان کرد پیوند
رود زنت بجز طاقت ز تن گرد / ز دستت نقد کبرایی برون کرد
چو رفت از دست بیرون زور پنجه / مکن خود را بزور پنجه رنجه

ز چشمت برده نقد روشنایی   تو از بی‌بینشی بهر چه پایی

چو در بینش ترا نیست بصیرت   بکش سرمه مگر چشم بصیرت

بلی چشمانت ار کوری و تنگی   چه یابی چاره از چشم فرنگی

رسم سین که میمت را حلی بود   چو لب عقد شمارش لام بی بود

[illegible]   که سین را عت زان کبری زیاده

زبان دانی که نطق و خموشی   کنی از راز لبها پرده پوشی

درین آیین رسد سستی و پستی   فتاده صد شکستی در درستی

تو چینی هر شکستی را ز جایی   بهر جا پیش گیری ماجرایی

بهرچه از تن شود کم بار رحلت   با پسباب جهان افتد کاهت

ز طبعت هر گز این معنی نزاد   که آنکس می برد از آنکه داد است

جهان را کرده رو پیش تنگ   نداری زین جهان دیگر آهنگ

نه واقف که دیگر عالمی هست   گر آنجا هست گر بیش و کمی هست

...ن ترسم که چون مرگ آیدت پیش   نیاری کندن از عالم دل خویش

دل و جانی پر از صد گونه وسواس   روی بیرون ز عالم با کی از پس

شود جرعت ز جام مرگ ساقی   هنوزت میل آن ویرانه باقی

شنیدستم که جالینوس عاقل   زد و نوزیش سر در عالم دل

چنین گفته است چون جانش رسیده   بلب ای کاشکی پیشش دو دیده

ز فرج استرم یک فرجه بودی   که عالم زان پس از هم کم نمودی

گشاده دل نبودش چون میسر   فرج را فرجه چشت از فرج تر

رهی بگشا درین کاخ دل افروز   که زین تنگنا فرد آیی به روز

نیاید دولت سر گر که گاهی   کنی در حال این عالم نگاهی

ادیم خاک کفش پا فشار است   معبد گو زن سختی یک دو ارست

بسان کیس کفش را از پا فشانی   و گر لی پشته پا در راه فانی

بر افکن پرده افلاک از پیش   مبادا کس از پردگی محروم از این بیش

برون از پرده ما محدود نور است   گز و هر لمعه خورشید سرور است

در آن لمعه ز هر امید کم شو   بسان ذره در خورشید گم شو

چو گم گشتی در و یابی رهایی
ز دور د فرقت و داغ جدایی

ز لطف ایزدی منشور و لوا
رسید آخر بجم الحمد لله

در پند دادن و پند نهادن فرزند
ارجمند که دست ادراک در فتراک
کالائی ساب کالات استوار دارد

تو لا کی اعدای فرزانه فرزند
نگهدار تو باد از بد خداوند

ز مرنیدت دعا دان بهره مندی
که وقت حاجت از آن کار بندی

مرا هفتاد شد سال و ز هفت
ترا می آید اقبال و مرا رفت

پریشانم ز عمر رفته خویش
ملول از سال و ماه نهفته خویش

ز من گشتی که کار آید نیاید
گلی کافزون ز خار آید نیاید

چو سود اکنون که کار از دست رفتست
زمام اختیار از دست رفتست

تو جهدی کن که در کف مایه داری
بفرق از چتر دولت سایه داری

بکن کاری که سودی دار آخر
ز ابر باران وجودی بار آخر

نخست از کسب دانش بهره ور شو
ز جهل آباد نادانی بدر شو

بود معلوم تر آزاده بنده
که نادان مرده و داناست زنده

کسی کو جوی زر آنی کرد
کجا با مرده کان همخانگی کرد

ولیکن باید دانش نه درین راه
که علم آمد فراوان عمر کوتاه

نیابد هیچکس عمر دوباره
بعلمی رو که زانت نیست چاره

چو کسب علم کردی در عمل کوش
که علم بی عمل زهریست بی نوش

چه حاصل زانکه دانی کیمیا را
پس خود را نکرده زر مس را

ز توفیق عمل چون خلعت خاص
رسید آن را مطرز کن باخلاص

عمل کز معنی اخلاص عاریست
بد و رنجست کار آن خام کاریست

ز کار خام پس سودی ندارد
چو حلوا خام باشد علت آرد

چو اخلاص آوری می باش آگاه
که باشد صد خطر زاخلاص در راه

تا با از راحت پشت شکم روی
بخوشبویی و خوشخواری مکن روی

غرض از جامه دفع حر و برد است
ندارد میل زینت هر که مرد است

گر افتد بر رخش پوشی قرارت
بود از آفات مرغ تنه حصارت

چو روبه گر شوی لنز بزم شاهان
کشندت پوست از پی سنگ نهادن

بشیرینی مکن همچون مگس جهد
که آخر بند بر پایت نهد شهد

بتلخی تن نشا ذری بی بحر و خوان
که تا گنج گهر گردی صدف وار

زخوان هر کسی کام نگشت
در آز روی انگشتان مکن پشت

نمک را چون کنی در خورد و صرف
مکن از نامه انگشت بر حرف

با بیسیان را حجابت نیک شاهی
منه در تنگنای مدخلی پای

مده شان قرض و پستان بهم
فان القرض مقراض المحبه

به بخشش باش وزیشان طلب دار
میازار از وام ایشان اگر بار

جنان بخشان تو در بخشش گر کام
که بر گردن نیاید بارت از وام

برای دوستان جان را فدا کن
ولیکن دوست از دشمن جدا کن

که باشد دوستان را گر جدایی
دلش روشن نور آشنایی

کشد بار تو چون باشی گران بار
کند کار تو چون گردی زیان کار

زنا خوش کارها گیرد خوشی دست
کند زآب نصیحت آتش پست

بهر آلایشی کو گردد دستگیرت
برآرد پاک چون موی از خمیرت

بکار نیک گردد یاور تو
بگوی نیکنامی رهبر تو

چنین یاری که یابی خاک او باش
اسیر حلقه فتراک او باش

زغمهای زمانه شاد بنشین
زاندوه جهان آزاد بنشین

فراوان شغلها را اندکی کن
زعالم روی شغل اندر یکی کن

اگر باشد شب تاریک اگر روز
بهر وقتی که باشد دل در او دوز

وگر باید ترا ایمن دولت از دست
نشاید کاهلکاری بخود بست

مکن زین کارخانه با کتب روی
خیال خویش را ده با کتب خوی

زدانایان بود این نکته مشهور
که دانش در کتب داناست در گور

انیس کنج تنهایی کتابست
فروغ صبح دانایی کتابست

بود بی مزد و منت اوستادی
ز دانش بخشدت مردم گشادی

ندیدم مغز داری پوست پوشی
بسر کار گویان خموشی

درونش همچو غنچه از ورق پر — بقیمت هر ورق زان یک جهان دُر

عماری کرده از رنگ ادیم است — دو صد گل بیشتر زان در وی مقیم است

همه مشکین عذاران توی بر توی — ز بس رفته نهاده روی بر روی

[illegible] روی هم — گر ایشان را نهد کس لب بانگشت

بتقریر لطافت لب گشایند — هزاران گوهر معنی نمایند

گهی اسرار قرآن باز گویند — که از اقوال پیمبر راز گویند

گهی باشند چون صافی درونان — بانوار حقایق رهنمونان

گهی آرند در سلک عبارات — بحکمتهای یونانی اشارات

گهی از رفتگان تاریخ خوانند — که از آینده اخبار رسانند

گهی ریزند از دریای اشعار — بجیب عقل گوهرهای اسرار

بهر یک زین مقاصد چون نهی گوش — مکن از مقصد اصلی فراموش

گرت نبود بکلی سوی آن روی — مکن خالی از آن بارنگ و بوی

برآر از دل گشادی چون جو پیش — نخست از خیر و شر آن بیندیش

چو آید از قفس مرغی بپرواز — دگر مشکل بود آوردنش باز

در وقت تیره از مس زخارف — زبان بگشای از جنس معارف

معارف گرچه مو باریک باشد — چه حاصل زان چو دل تاریک باشد

مکن با صوفیان خام یاری — که باشد کار خامان خامکاری

طریق پخته کاری را ندانند — بخامی میوهٔ باغت فشانند

ز اصل خویش آن میوه بریده — بماند تا قیامت نارسیده

منه دست تهی از سیم و از زر — بجز در دست پیری بنده پرور

چو بر دستش نهی دست ارادت — بدست آید ترا گنج سعادت

چو عیسی تا توانی خفت بی جفت — مده نقد تجرد از کف مفت

ز دیده خواب راحت دور کردن — به از همخوابگی با حور کردن

بگلخن خشت بر خاکستر گرم — به از پهلوی زن بر بستر نرم

اگر ترسی که ناگه نفس خودکام — بمیدان خطاکاری نهد گام

ز زن کردن بنه بندیش بر پای — که نتواند دگر جنبیدن از جای

بدین نیت در این ره زن که گویی
صلاح نفس اول جو به خوبی

زنی کش سرخ رویی از عفافست
همین گلگونه‌اش رو پیش کفافست

در آن جمله جمال خود روا دارد
که از نامحرمش مستور دارد

بقرب سلاطین آتش تیز
ازان آتش بیابان دود بگریز

چو آتش بر فروزد مشعل نور
ازان می‌گیر بهره لیک از دور

ازان ترسم که چون نزدیک آنی
ز نور زندگی تاریک مانی

منه پا منصبی را در میانه
که عزل و نصب را گردی نشانه

ز ناپودن در آن پیشه بپرهیز
که گیرد دیگری دستت که برخیز

ز منصب روی در بی‌منصبی نه
که از هر منصبی بی‌منصبی به

ز نخوت پاک کن اندیشه خویش
تواضع کن بهر کس بسته خویش

چو خوشه خویش را از سرکشی باس
ندارد پی نهند از ضربت داس

چو خود را دانه بر خاک افکند خوار
ز خاکش مرغ برد از منقار

طلب میکن بصدر ارجمندی
ز تعظیم فرودان سربلندی

عدو را ایمن کن چون ز بخت فیروز
شد از تقدیم صفدر فیروزی اندوز

مکن وعده وگر کردی وفا کن
طریق بیوفایی را رها کن

ازان حضرت که فیاض وجودست
خطاب جمله اوفوا بالعهودست

چو نادانان نه در بند پدر باش
پدر بگذار و در بند هنر باش

چو دود از روشنی خود نشان مند
چه حاصل زانکه آتش راست فرزند

مکن با دشمن بی‌خبر در خلوت خاص
که سازیش داد از یکرو اخلاص

چو بندی بشنوی از بندفرمای
چو دانا بایدش در جان کنی جای

نه چون نادان ز یک گوشش در آری
ز دیگر گوش بیرونش گذاری

نروید لی در تنگی دانه از خاک
نیابد قطره قدر گوهر پاک

نباشد این مثل پوشیده بر کس
که گر در خانه کس حرفی بود بس

چو در دریای خود جنبش نماند
ز بانگ غوک بی‌پایان چه آید

در مخاطبه نفس و ترقی دادن وی از حضیض خویشتن داری و خودپسندی بذروه ادب و کوتاهی و همت بلندی

همان به که کندرین دیر مجازی / کند فضل خدایت کارسازی

بکار پختگان رو آر جامی / مکن زین بیشتر در کار خامی

چه باشد پختگی آزاده بودن / بخاک نیستی افتاده بودن

نه بینی زیر این نگار گون کاخ / که از خامیست میوه بر شاخ

بیفتد چون کند در پختگی روی / نخورده سنگ طفلان جفاجوی

ز خوان پختگان توشه گیر / ز سنگ انداز خامان گوشه گیر

بنه دل از قناعت کنج بگزین / طلب را از توکل شاخ بشکن

ز شهرستان همت ساز خانه / به عزلت گاه عنقا آشیانه

زبان بگشای از مدح زبونان / مکش از بهر یکنان ننگ دونان

پیران ملک را زین پشت یابی / قوی دستان گیتی را قفایی

نظر کن در فصول چارگانه / که می گردد بهار و دی زمانه

ببین یکسان بهار و اعتدال / خزان هر دو را بنگر بیک حال

میان هر دو تا بستان و دی نیز / برین منوال ممکن نیست تمییز

نمیدانم درین شکل مدور / چرا شادی بدین وضع مکرر

مکرر گرچه سحر آمیز باشد / طبیعت را ملال انگیز باشد

زبان بگذار و فکر سود خود کن / ز پستی روی در بالای خود کن

درون از شغل مشغولان بپرداز / دل از مشغولی فضولان بپرداز

فنون عشق بر دوران بیاموز / چراغ از بهر شب کوران میفروز

همی دار از گزاف انفاس را پاس / که شرط رهروان پاس است انفاس

نفس کز روی آگاهی نیاید / مزید عمر آگاهان نشاید

چراغ زندگانی را بود تف / دماغ عقل را دود تاسف

جوانی تیرگی برد از حیاتت / منور شد به پیری روزگارت

برآمد ظلمت کوری و دوری / برآمد نیر الشیب نوری

از آن ظلمت ندیدی هیچ کامی / بزن در پرتو این نور گامی

بود زین گام راه آری بجایی / گر آنجا بشنوی بوی وفایی

چه رنگ آخر ترا از مو پسندی / چو بندد مو سفیدی رو سفیدی

بدل گر هست ازان رنگ حجابی / مکن همچو پیسه کاران خضابی
که پیری بر پیرت برف شکفت / وزان غم گریهٔ تو آب برفت
در اگریان براه عذرخواهی / باب برف شو از دل سیاهی
سیاهی گر ندانی شستن از دل / ندانم زین سپیدکاری چه حاصل
قلم بشکن که دستت رعشه دارست / ورق در بر که فکرت سهو کارست
چراغ فکر را تابی نماندست / زیاض شعر را آبی نماندست
نه منم از جهان فرخنده باغی / ترا در دست جز پای کلاغی
بدین پا راه طاووسان چه پویی / خلاص از حبس محبوسان چه جویی
خلاصی جستنت از وهم و پندار / ز تحریر سطور و نظم اشعار
نظامی کو ز نظم دلگشایش / تکلفهای طبع نکته زایش
درون پرده اکنون جای کرده / وز و مانده همه بیرون پرده
نیاید بس که در پرده باشد / جز آن سری که با خود پرده باشد
نداند آن سر الا من ابی الله / بقلب سالم حما سوای الله

ولی گر ده ازین یغوله تنگ / سوی فسحت سرای دوست آهنگ
ازین دام گرفتاران رمیده / بریز دامن عرش آرمیده
درون از نقش کثرت پاک شسته / ز کثرت پیر و وحدت باز جسته
به پهلوی خود این دل را نشانی / جبا شد گر ز خود پهلو تهانی
نهی پهلو بمرد کاردانی / میان کاردانان پهلوانی
چه خوش گفتا سخندان پیر دهقان / که باشد روز [illegible] صرفه نان
همی آید نمازی از زن پیر / که باشد شیوه او عجز و تقصیر
ولی گر مرد را این دل بدست آر / که پیش کاردانان این بود کار
چنان دل را که شرحش با تو گفتم / بوصفش گوهر اسرار سفتم
بجوی از پهلوی مرد مکمل / که این باشد بدست آوردن دل

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام
و دعای بعض کرام ابقاهم الله
تعالی الی یوم القیام



بحمد الله که بر رغم زمانه بپایان آمد این دلکش فسانه
دلم کز نظم سنجی در عنا بود ز فکر قافیه در تنگنا بود
ز دیوار فراغت یافت پشتی براه زیرکی افتاد درشتی
پیرم بر رواشت از زانو گرانی سبک شد خاطر از بار نهانی
قلم آن فارس مرکب انامل که گردید از جهش در روم منزل
بر و دل مقدش بادی اثرها بجا نشد داری از غایب خبرها
بجای واحت مرکب شد پیاده در از افتاد بی مهد و پیاده
نه کز رنگ ار بر و در پیر زین بشدست نه از دست قلم نازن بار نکست
دوات از طبله مشک ختایی بامداد قلم در مشکسایی
دهان طبله را زد مهری از موم که باشد دهان طبله مختوم
ورقها را پریشانی رسیده بدامن پای جمعیت کشیده
بسان گل دو صد برگ و ملوست گر تا کی برکند ریشان ز ملک پوست
چو گل هر دم رواج تازه شان باد ز پیوند تقاشیر ارشان باد

کتابی بین بصدق کلک مرقوم بنام عاشق و معشوق مظلوم
زبانش طوطی آسا شکرخا چو بردم نام یوسف با زلیخا
بنا میزد چه خرم نوبهاریست که از باغ ارم را خارخاریست
بود سرو اپستان و بوستانی بهر بستان گلی روی نشانی
هزاران تازه گل در وی شکفته دو صد نرگس بخواب ناز خفته
چمنهای معالی شاخ در شاخ عبارتش ز سنبل گستاخ
بهر سو جدولی از چشمه پاری پر از آب لطافت جویباری
خوشا آرام بخت پیار کارش نشاند برلب آن جویبارش
نظر در ساحلش از دل غم بشوید غبار از خاطر درهم بشوید
ز جانش سر نزند سرو فایی زجیب آرد برون دست دعایی
ز موج بحر الطاف الهی کند این تشنه را قطره خواهی
چو آرد تازه گلها را در آغوش نگردد باغبان را فراموش
علم مساح شد این جنس فاخر رسانید اختر بیانی آخر



که باشد بعد از آن پیمانی مجلد
نهم سال از نهم عشر از نهم صد

گر از قیمت بیتش را شماره
هزار آمد ولیکن چار بار ده

خداوندا بمردان ره عشق
نهاده بار در منزل که عشق

که با دایم نوعروس حجله غیب
تهی دامان و جیب از وصله عیب

[illegible] بر شه وار کان و [illegible]
غضنفر بیستان فی سیر صولت

خصوصاً ان جوانبختی کش از در
نسب چون نام باشد شیر بر شیر

ز بس در پیشه مردی دلیر است
ز مردان جهان نامش دو بیت است

یکی دراز در دو نان گشنده
یکی پیر حجه با گوران زننده

بر سیم تعبیه ران روشن نام
که ماند دور از ان اندیشه عام

و کریمی که توان ره فهم او را ک
بصد حقه نهفت این گوهر پاک

کند در شعر طبعش موشکافی
وزان مو نوک کلکش شعربافی

نهد زین شعر مشکین دام دلها
دهد از شعر شیرین کام دلها

دل عشاق از آن یکباره در بند
لب خوبان ازین یکباره در شکرخند

بدگرش خشم شد این وشن انفاس پا
بسان نور منزل ختم بر ناس

یکی در بارگاه آمیت
جز او کم یافت راز محرمیت

همیشه تا عطای دور عالم
کند طبع سلیمان شاد و خرم

چنان دل باخدای عالمش باد
که ناید از عطای عالمش یاد

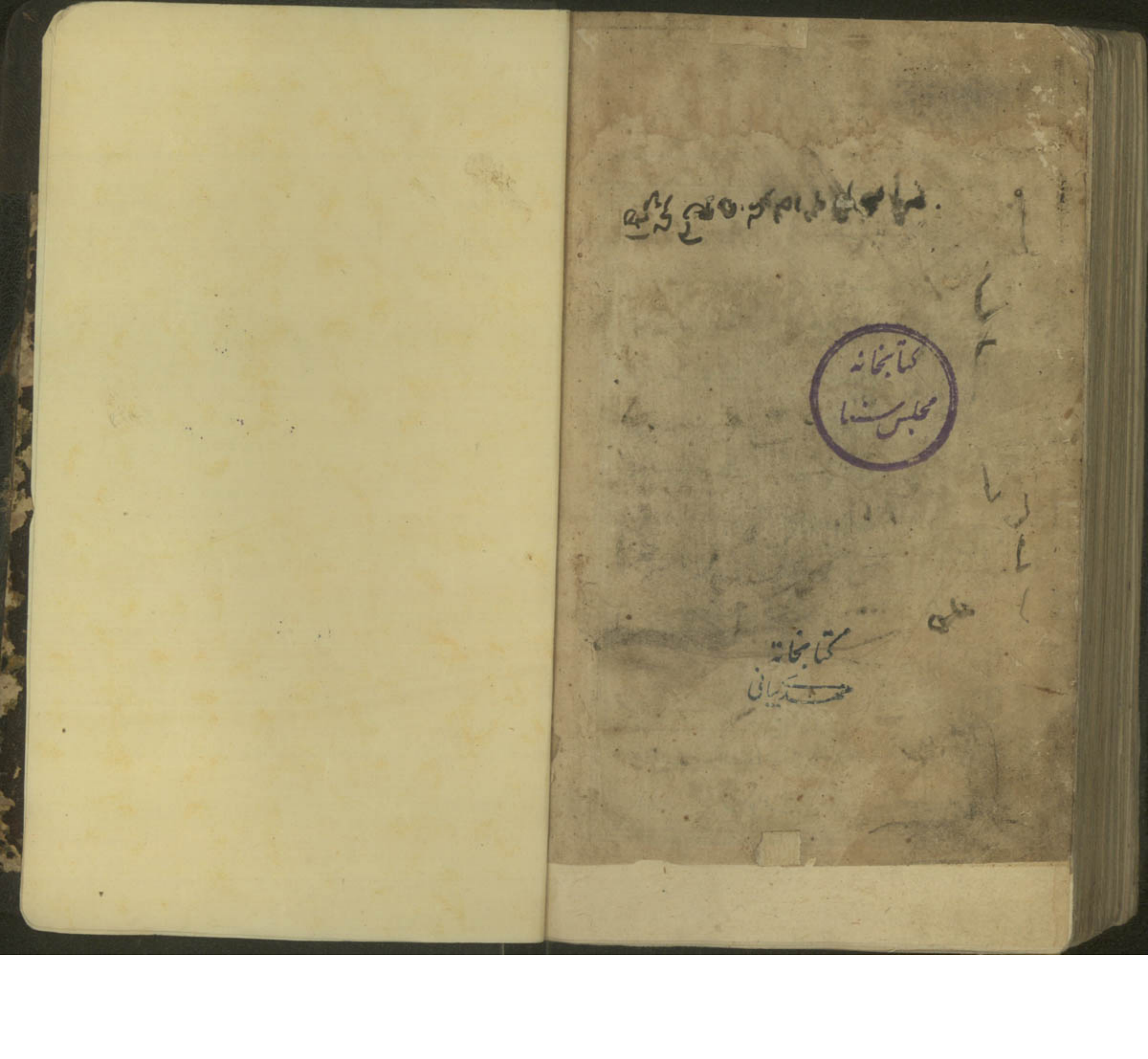
سخن را در دعا وادی تمامی
ز آمرزش زبان بگشای جامی

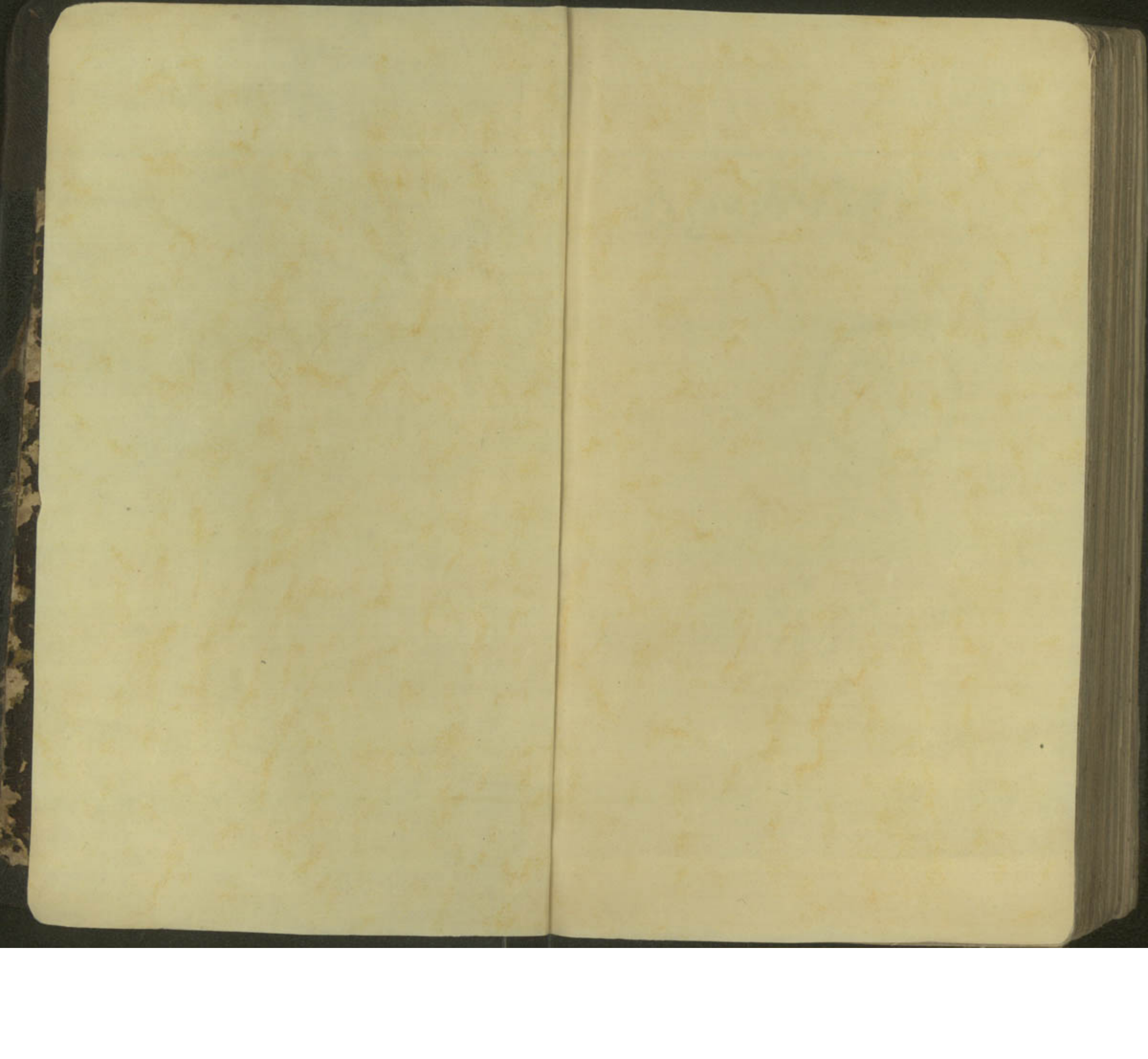
سیه کاری مکن چون خامه بیش
بشو از چشم پرخون نامه خویش

از این سحر اوا خامه پی کن
وزین سودا سواد نامه طی کن

زبان را گوشمال خامشی ده
که هیت از هر چه گویم خامشی به

تم الکتاب بعون الملک الوهاب من ید اضعف عباد الله الراجی
الی رحمة الله العلی المجیب محمد بن خواجه [illegible]


کتابخانه
مجلس سنا




۳۸۳